

آکادمی فانتزی

مرجع هواداران علمی تخیلی و فانتزی

گروه ادبیات گمانه زن

فانتزی x ۷



«گروه ادبی گمانه زن در نظر دارد در پاییز ۱۳۸۹ به بازخوانی شاهکارهای موجود در کتابخانه‌ی خود و گروه‌های همکار پردازد. کتابخانه‌ی وب‌گاه «آکادمی فانتزی» پایگاه اینترنتی گروه ادبیات گمانه زن در طی شش سال موجودیت خود تبدیل به میزبان بیش از چهارصد اثر ادبیات گمانه زن (علمی تخیلی، فانتزی و وحشت) شده است. در سومین بخش از برنامه‌ی بازخوانی آثار، عضو تحریریه، محمد ثابت، دوره‌ای بر آثار فانتزی را برعهده گرفته و طی یک هفته از ۷ آبان تا ۱۳ آبان با یاری فرزین سوری به مرور آثار فانتزی موجود در کتابخانه‌ی آکادمی فانتزی پرداخت. کتابخانه‌ی آکادمی فانتزی بیش از ۴۰ داستان کوتاه فانتزی در خود دارد. در این هفته هفت اثر از نویسندگان مختلف با فضاهای گوناگون به نمایندگی از باقی آثار فانتزی بازخوانی شد. همچنین در روز چهارشنبه ۱۲ آبان ماه در سی و یکمین نشست حضوری مشترک آکادمی فانتزی و انجمن نویسندگان کودک و نوجوان، جمع‌بندی کلی بازخوانی این هفته صورت گرفت. به دلیل الویت داشتن قرائت آثار، در این جلسه دو داستان «دوک و ویلینگتن اسبش در جای اشتباه می‌بندد» نوشته‌ی سوزانا کلارک و «کسانی که از خیر املاس گذشتند» نوشته‌ی اورسلالی گوین بازخوانی شده و پیرامون آنان مختصر تبادل نظری صورت گرفت. همچنین به بهانه‌ی سفری کوتاه به حکایات هزار و یک شب، اندک صحتی هم درباره‌ی ماهیت گونه‌ی فانتزی انجام شد.»



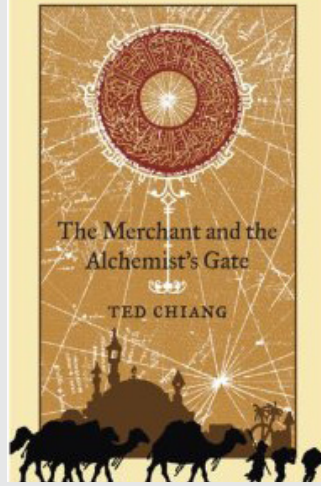
فهرست مطالب

- ۳..... دروازه‌ی کیمیاگر
تد چیانگک / امیرسینا همایونی
- ۲۴..... فیل‌های نپتون
مایک رسنیک / پریا آریا
- ۳۷..... هزارتوی مآل دوئب
کلارک اشتون اسمیت / سمیه کرمی
- ۴۶..... بئا و برادر پرنده‌اش
جین ولف / شیرین سادات صفوی
- ۵۵..... کلاه متخصص
کلی کینک / مهدی مرعشی
- ۶۵..... پل ترول
تری پرچت / پریا آریا
- ۷۶..... چشمان هانسِل
گارت نیکس / محمدحسین عبدالهی ثابت

بازرگان و دروازه‌ی کیمیاگر

نوشته: تد چیانگ

برگردان: امیرسینا همایونی



این داستان در سال ۲۰۰۸ جوایز هوگو و نبولا برای نولت را به خود اختصاص داده است. این داستان به مناسبت هفته‌ی سوم از برنامه‌ی «بازخوانی آثار» بازنشر می‌یابد. هفته‌ی سوم به بازخوانی داستان‌های فانتزی آکادمی فانتزی اختصاص یافته است.

ای خلیفه‌ی توانمند و یا امیرالمونین، در شکوه محضرتان خوارم. انسان نمی‌تواند برکتی بیشتر از این خواستار باشد. داستانی که باید بگویم، به راستی عجیب است و اگر به تمامی در گوشه‌ی چشم کسی حک شود، اعجاز نمایش از اتفاقات بازگو شده فراتر نرود چرا که هشدار می‌دهد که آنان را که اندرز گیرند و درسی است آنان را که فراخواهند گرفت.

نام من فواد بن عباس است و در این جا، بغداد، مدینه السلام، به دنیا آمده‌ام. پدرم با تجارت حبوبات زندگی می‌گذراند، اما من بیشتر عمر خویش را به بازرگانی قماش اعلا گذرانده‌ام، به تجارت ابریشم از دمشق و کتان از مصر و حمایل از مراکش که همگی مزین به طلایند. کامیاب بودم، اما دلم آشفته بود و نه خرید کالای زرق و وبرق دار مرهمی بر آن بود، نه دادن صدقه. اکنون بدون حتا یک درهم در برابر شما ایستاده‌ام، اما آرامش بر دلم حکمفرماست. الله ابتدای هر چیزی است، اما با اذن شما اعلی حضرت، داستان خود را از روزی آغاز می‌کنم که در محدوده‌ی آهنگران گام گذاشتم. باید برای مردی که قصد تجارت با او داشتم، تحفه‌ای می‌خریدم و شنیده بودم که سینی سیمین او را خرسند خواهد ساخت. پس از کاوشی نیم‌ساعته دریافتم که یکی از بزرگ‌ترین دکان‌های بازار را بازرگانی جدید خریده است. آن جا مکانی ارزشمند بود و خریدن چنین دکانی، بهایی گران داشت. چنین شد که به قصد دیدن متاع‌هایش وارد گشتم.

پیش‌تر هیچ‌گاه چنین مجموعه‌ی حیرت‌انگیزی به چشم ندیده بودم. نزدیک ورودی اسطرابلی بود آراسته به هفت دوری مزین به سیم. ساعتی آبی که بر سر ساعت می‌نواخت و بلبل‌ی از برنج که هنگام وزش باد می‌سرود. داخل‌تر، دستگاه‌های پیشرفته‌تری بود و من چون کودکی در تماشای تردستی، به آن‌ها چشم دوختم تا این که پیرمردی از راهرویی در عقب بیرون آمد و گفت: «به حجره‌ی حقیر من خوش آمدید. نام من بشارت^۱ است. چه خدمتی از من برمی‌آید؟»

«اشیای فروشی شما چشم‌گیرند. من با بازرگانانی از هر گوشه‌ی دنیا داد و ستد کرده‌ام و هنوز هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. می‌توانم بپرسم که مال‌التجاره‌ی خود را از کجا به دست آورده‌اید؟»

او گفت: «از کلمات پرلطفان سپاسگزارم. هر چیزی که در این جا می‌بینید، به دست خویش در کارگاه خود ساخته‌ام و یا دستیارانم زیر نظر من ساخته‌اند.»

[۱] Fuwaad ibn Abbas

[۲] Bashaarat

این که این مرد در این همه هنر تبحر داشت، بر من تأثیر گذاشت. از او درباره‌ی وسایل متعدد درون دکانش پرسیدم و به سخنان حکیمانه‌اش درباره‌ی نجوم، ریاضیات، رمل و طبابت گوش فرا دادم. بیش از ساعتی را به سخن‌گذراندیم و شیفتگی و ارج‌نهادن من به او لحظه به لحظه افزایش یافت، همچون شکفتن غنچه‌ای در سپیده‌دم، تا این که او به تجربیاتش در زمینه‌ی کیمیا اشاره کرد.

این گفته‌اش شگفت‌زده‌ام کرد زیرا که به نظر چنان شخصی نمی‌رسید که چنین ادعای دغل‌کارانه‌ای داشته باشد. پرسیدم: «کیمیا؟ منظورتان این است که می‌توانید فلز پایه را به طلا بدل کنید؟»

«می‌توانم سرورم، اما در واقع این غایتی نیست که بیشتر افراد از کیمیا می‌جویند.»

«پس بیشتر افراد در کیمیا چه می‌جویند؟»

«آن‌ها در پویش منبعی از طلایند که از استخراج سنگ معدن از دل زمین آسان‌تر باشد. کیمیا روشی برای ساختن زر دارد، اما پردازشی آن چنان دشوار است که در قیاس با آن، حفر کردن زیر کوه به آسانی چیدن هلو از درخت است.»
لبخند زد. «جوابی هوشمندانه. در این که انسانی فرهیخته‌اید شکی نیست، اما من بیشتر از آن می‌دانم که به کیمیا اعتقادی داشته باشم.»

بشارت مرا نگریست و اندیشید. «اخیراً چیزی ساخته‌ام که شاید بتواند عقیده‌تان را تغییر دهد. شما اولین کسی خواهید بود که آن را به او نشان می‌دهم. آن را خواهید دید؟»

«افتخار بزرگی خواهد بود.»

«لطفاً به دنبال بیایید.» او مرا به درون راهروی پشت مغازه‌اش راهنما شد. اتاق بعدی یک کارگاه بود، آراسته با وسایلی که کارایشان بر من پوشیده بود. میله‌های فلزی که به اندازه‌ای رشته‌ی سیم به دورشان پیچیده شده بود که بتوان با آن به افق دست یافت آینه‌هایی که روی تکه‌ی دایره‌ای شکل، از جنس سنگِ خارا قرار گرفته و در جیوه شناور بودند (؟). اما بشارت بدون نیم‌نگاهی به هیچ‌یک، از کنار آن‌ها گذشت.

در عوض، مرا به سوی پایه‌ای راهنمایی کرد که بر رویش حلقه‌ای ستبر بنا شده بود. میانه‌ی حلقه به اندازه‌ی دو دست کاملاً باز پهنا داشت و دورش چنان ضخیم بود که حتا قوی‌ترین مردان هم برای حملش به مشقت می‌افتادند. فلز به تیرگی شب بود اما چنان برق انداخته شده بود که اگر از رنگی دیگر می‌بود، می‌شد از آن به عنوان آینه استفاده کرد. بشارت به من امر کرد تا به گونه‌ای بایستم که نگاهم به لبه باشد و خود در برابر شکاف آن قرار گرفت.
او گفت: «لطفاً نظاره کن.»

بشارت دستش را از سمت راست به درون شکاف فرو برد اما دست او از سمت چپ بیرون نیامد. چنان می‌نمود که دستش از آرنج قطع شده باشد. انتهای دستش را بالا و پایین برد و سپس دستش را بی هیچ نقصی و به سلامت بیرون آورد. انتظار نداشتم که چنین فرهیخته‌ای حقه‌ی دغل‌کارانه‌ای این چنین انجام دهد، اما کارش خوب بود و من برای رعایت ادب تحسینش کردم.

او درحالی که به عقب گام برمی‌داشت، گفت: «اکنون اندکی شکبیا باش.»

به انتظار ایستادم و ناگهان دستی از سمت چپ حلقه، بی هیچ پیکری که آن را نگاه دارد، بیرون آمد. آستین آن دست به سان ردای بشارت بود. دست بی‌پیکر بالا و پایین رفت و سپس به درون حلقه بازگشت و ناپدید شد.

اولین حقه را نمایشی زیر کانه پنداشته بودم، اما این یکی بسیار عالی تر به چشم می آمد، چرا که پایه و حلقه به وضوح نازک تر از آن بودند که کسی بتواند در آن ها مخفی شود. با هیجان ابراز داشتم: «بسیار زیر کانه بود!» «سپاسگزارم اما این تنها تردستی نیست. سمت راست حلقه چند ثانیه ای پیش تر از سمت چپ است. گذشتن از حلقه به معنای گذر از آن چند لحظه است.»

گفتم: «درک نمی کنم.»

«اجازه بده تا این تجربه را باری دیگر تکرار کنم.» بشارت دوباره دستش را به میان حلقه برد و این چنین آن را ناپدید ساخت. لبخندی زد و چنان دستش را عقب و جلو برد که انگار طنابی را می کشید. سپس بار دیگر دستش را بیرون آورد و کف دستش را بر من آشکار کرد. آن جا، انگشتی بود که می شناختمش.

«حلقه ی من است!» فوراً دست خود را بررسی کردم و به چشم دیدم که حلقه ام همچنان بر انگشتم بود. «با جادو آن را دو تا ساخته ای.»

«نه، این به راستی حلقه ی شماست. شکیبایی پیشه کنید.»

دوباره، دستی از سمت چپ بیرون آمد. به آرزوی کشف ساز و کار آن حقه شتاب کردم تا دست را بگیرم. دستی دروغین نبود که هیچ، مانند دست خودم کاملاً گرم و زنده بود. آن را کشیدم و او به عملم واکنش نشان داده، دستم را کشید. به ناگاه و به مهارت یک جیب بر، دست، حلقه را از انگشتم برداشت و با بازگشت خود به درون حلقه کاملاً ناپدید شد. فریاد زدم: «حلقه ام را برد!»

او گفت: «خیر سرورم. حلقه تان این جاست. پوشش مرا به خاطر بازی ام بپذیرید.» و حلقه ای را که در دست داشت به من واگذار کرد.

آن را به انگشتم بازگرداندم و گفتم: «قبل از این که حلقه از من گرفته شود، آن را در دست داشتی.»

درست در همان لحظه دست دیگری، این بار از سمت راست حلقه بیرون آمد. با تعجب پرسیدم: «این دیگر چیست؟»

بار دیگر از روی آستین دریافتم که دست اوست، اما فرو بردن دستش را در حلقه ندیده بودم.

او گفت: «برای بار دوم، سمت راست حلقه چند ثانیه ای پیش تر از سمت چپ است.» سپس به طرف چپ حلقه رفت و دستش را از آن سو به درون فرستاد تا باری دیگر ساعدش ناپدید شود.

اعلی حضرت بدون شک تا کنون فهمیده اند که ماجرا از چه قرار بوده اما تنها آن موقع بود که من ماجرا را دریافتم: هر چه در سمت راست حلقه روی می داد لحظاتی بعد، با حادثه ای در سمت چپ کامل می شد. از بشارت پرسیدم: «این افسونگری است؟»

«نه سرورم. من هرگز جن ندیده ام و اگر می دیدم نیز به او اعتمادی نداشتم تا او امرم را انجام دهد. چیزی که دیدید طریقه ای از کیمیاست.»

او به شرح پرداخت و از پوششش به جستجوی منافذی در پوسته ی واقعیت سخن گفت؛ منافذی همچون سوراخ هایی که کرم ها در چوب ایجاد می کنند. و این که چطور قادر بود وقتی یکی از این منافذ پیدا می کند، آن را مانند شیشه گری

که شیشه‌های مذاب را به لوله‌های دراز تبدیل می‌کند، گسترش دهد و این که چه طور پس از آن زمان را می‌گذاشت تا مانند آب به یک دهانه جاری شود و در عین حال از سوی دیگر مانند شهد غلیظ شود. اعتراف می‌کنم که به واقع حرف‌هایش را نفهمیدم و از تصدیق حقیقت آن‌ها عاجزم. تنها توانستم در پاسخ بگویم: «چیزی به واقع متحیرکننده ساخته‌اید.»

او گفت: «سپاسگزارم اما این تنها پیش‌درآمدی است بر آن‌چه قصد نمایشش به شما را دارم.» او از من خواست تا به دنبالش به اتاقی دیگر در قسمت پسین بروم. آن‌جا درگاهی دایره‌ای شکل قرار داشت، که قاب عظیمش از همان فلز براق سیاه ساخته شده بود و در وسط اتاق قرار داشت.

«آن‌چه پیش از این نشانان دادم دروازه‌ی ثانیه‌ها بود، اما این یکی دروازه‌ی سال‌ها است. میان دو سوی درگاه، بیست سال فاصله است.»

اعترافم این است که سخنش را فوراً نفهمیدم. او را تصور کردم که دستش را از سمت راست وارد کرده و بیست سال انتظار می‌کشید تا آن را در سمت چپ ببیند و این حقه‌ی جادویی عجیب به نظر می‌آمد. آن‌چه در ذهن داشتم بر زبان راندم و او خندید و گفت: «این گونه نیز می‌توان از آن استفاده کرد، اما پندار که چه خواهد شد اگر کسی در آن پا بگذارد.» بشارت در سمت راست ایستاد، مرا فراخواند که نزدیک‌تر بیایم و سپس به سمت درگاه اشاره کرد و گفت: «ببین!»

من نگرستم و به نظرم چنین نمود که در سمت دیگر اتاق، فرش‌هایی متفاوت از آن‌چه هنگام ورود دیده بودم وجود داشت. سرم را از این سو به آن سو تکان دادم و آن‌گاه بود که دریافتم تصویر درون درگاه، اتاقی متفاوت از اتاقی که در آن ایستاده بودم نشان می‌داد. بشارت گفت: «شما اتاق بیست سال بعد از این را نظاره‌گر هستید.»

پلک زدم، همچون کسی که با دیدن خیال آب در بیابان پلک می‌زند، اما آن‌چه دیدم تغییری نیافت. پرسیدم: «یعنی می‌توانم به درونش قدم بگذارم؟»

«می‌توانید و با آن گام، بغداد بیست سال آینده را می‌بینید. می‌توانید به جویش خویشتن بزرگ‌ترتان رفته و با او گفت و گویی داشته باشید. پس از آن قادرید از دروازه‌ی سال‌ها برگشته و به روز حاضر باز گردید.»

«هر کس چیزی متفاوت. اگر بخواهید، می‌توانم داستان یکی از این افراد را برایتان نقل کنم.» بشارت به نقل داستان برایم پرداخت و اگر اعلی حضرت مایل باشند، اکنون آن را در حضورتان باز خواهم گفت.

افسانه‌ی ریسمان‌تاب نیک‌بخت

روزگاری، مرد جوانی به نام حسن^۳ به بافتن طناب روزگار می‌گذراند. او به درون دروازه‌ی سالیان قدم گذاشت تا قاهره‌ی بیست سال بعد را ببیند و به محض ورود با دیدن تغییر شهر در شگفت ماند. احساس می‌کرد که به تصویر یک تابلوفرش قدم نهاده و گرچه شهر همان قاهره بود، به عادی‌ترین چیزها نیز همانند اشیایی شگفت می‌نگریست.

حسن اطراف باب زویله^۴ جایی که رقصانده‌ی مارها و شمشیربازها نمایش می‌دادند پرسه می‌زد، که به ناگهان منجمی او را خواند: «جوان! می‌خواهی که آینده را بدانی؟»

[۳] Hassan
[۴] Zuweyla

حسن خندید و گفت: «خود از قبل از آن باخبرم.»

«بی شک می‌خواهی بدانی که ثروت در انتظارت است یا نه، مگر نه؟»

«من یک ریسمان تاب هستم. می‌دانم که چنین نخواهد شد.»

«به راستی می‌توانی این قدر مطمئن باشی؟ پس حسن الحبول^۵، بازرگان شهیر را که روزی تنها یک ریسمان تاب بود، چه می‌گویی؟»

حسن با کنجکاوی برانگیخته، از دیگر اهالی بازار درباره‌ی این بازرگان غنی پرسید و دریافت که نام او بر سر زبان‌هاست. می‌گفتند که او در محله‌ی غنی‌نشین حبانیه^۶ زندگی می‌کند و چنین شد که حسن بدان‌جا رفت و از مردم نشانی خانه‌ی او را خواست. خانه‌ای که در خیابانش، بزرگترین از آب درآمد.

او بر در کوبید و خدمتکاری او را به سرسرای فراخ با فواره‌ای در میان هدایت کرد. حسن به انتظار ماند تا خدمتکار اربابش را بیاورد، اما با نگرستن به مرمر و آبنوسِ براق اطرافش، احساس کرد که به چنین جایی تعلق ندارد و قصد رفتن داشت که خویشتن پیرترش پدیدار گشت.

«در نهایت این جایی! منتظرت بودم!»

حسن با حیرت پرسید: «به راستی؟»

«البته، چرا که من خویشتن پیرترم را همان‌طور که تو مرا می‌بینی دیدم. دیرزمانی از آن هنگام گذشته و روز دقیق از خاطر من پر کشیده بود. بیا، شام را با من بخور.»

آن دو به اتاق غذاخوری رفتند. خدمتگزاران مرغ‌های پر شده با پسته، کلوچه‌های عسلین و بره‌ی بریان آوردند. حسن بزرگتر جزئیاتی از زندگی‌اش را گفت: او به سود تجاری انواع مختلفی اشاره کرد، اما از این که چه‌طور بازرگان شده است، سخنی نگفت. از همسری نام برد اما گفت که برای حسن جوان، ملاقات او زمان مناسبی نیست. در عوض، از حسن جوان خواست تا شیطنتهای کودکی‌اش را برایش بازگو کند و از شنیدن داستان‌هایی که از خاطر خودش محو شده بود، به خنده افتاد.

تا بالاخره حسن از خود پیرترش پرسید: «چه‌طور چنین تغییرات عظیمی در بخت پدید آوردی؟»

«تنها یک چیز به تو خواهم گفت و آن این که: وقتی به خرید کف از بازار می‌روی و بر خیابان سگان سیاه^۷ گام برمی‌داری، مطابق معمول از سمت جنوب برو. مسیر شمالی را در پیش گیر.»

«و این مرا قادر به ارتقاء زندگی‌ام خواهد کرد؟»

«تنها آن را بکن که تو را گفتم. اکنون به خانه برو. باید ریسمان بتابی. خود خواهی دانست که بار دیگر مرا کی ملاقات کنی.»

حسن جوان به دوران خویش بازگشت و آن کرد که خویشتن پیرش او را گفته بود. حتا هنگامی که سایه‌ای وجود نداشت، مسیر شمالی را در پیش می‌گرفت. تنها چند روز بعد بود که اسبی دیوانه دید که در جناح جنوبی خیابان و درست

[۵] Hassan al-Hubbaul

[۶] Habbaniya

[۷] Black Dogs Street

بر خلاف جهت حرکت او دیوانه وار می تاخت. اسب چندی از مردم را لگد زد، با انداختن کوزه‌ی سنگینی از روغن خرما یک نفر را مجروح و حتا شخصی را زیر سم هایش لگدمال کرد. پس از فرونشستن آشوب، حسن به درگاه الله دعا کرد که مجروحین شفا یافته و مرده آرامش یابد و او را برای چشم پوشی از خود سپاس گفت.

روز بعد، حسن از دروازه‌ی سالیان گذشت و خویشتن پیرترش را جوید. از او پرسید: «اسب به تو آسیب رساند؟»

«نه، من اندرز خویشتن پیرترم را به عمل بستم. فراموش نکن، من و تو یکی هستیم. هر رویدادی که برای تو اتفاق افتاد، زمانی بر من اتفاق افتاده.»

و بدین ترتیب حسن بزرگتر به جوان راهکار نشان می داد و او آن‌ها را به کار می برد. او از خرید تخم مرغ از محل معمولش خودداری کرد و این چنین از یک بیماری گریخت، بیماری مشتریانی را که از سبد فاسدی تخم مرغ خریده بودند، مبتلا کرد. او کنفی بیشتر از حد معمول خرید و با این کار هنگامی که دیگران از کمبودی که به خاطر کاروانی به تأخیر افتاده رنج می بردند، مواد لازم را داشت. حسن با دنبال کردن راهنمایی‌های خویشتن بزرگترش از گزندهای بسیاری در امان ماند اما نمی دانست چرا حسن بزرگتر به او بیشتر نمی گوید. او با که ازدواج می کرد؟ چگونه ثروتمند می شد؟

سپس یک روز، پس از فروختن تمام طناب‌هایش در بازار و حمل کیفی که به طور نامعمولی پُر بود، در حال راه رفتن به پسری برخورد کرد. اندکی بعد متوجه شد که کیفش گم گشته و با فریادی چرخید تا در میان شلوغی به دنبال جیب بر بگردد. پسر با شنیدن فریاد حسن، فوراً شروع به دویدن کرد. حسن متوجه پارگی لبادهی پسر در ناحیه‌ی آرنج شد اما بعد فوراً او از نظرش دور گشت.

حسن از روی دادن این ماجرا بی هیچ اختطاری از خویشتن بزرگترش هراسان شد. اما دیری نپایید که این هراس جای خود را به خشم داد و او به تعقیب رفت. در میان ازدحام و درحالی که به آرنج لبادهی پسران می نگریست، می دوید تا این که بر حسب اتفاق، جیب بر را زیر اربابه‌ی میوه‌ای پیدا کرد. حسن او را گرفته و خطاب به همه بانگ برآورد که دزد گرفته بود و از آنان می خواست تا پاسداری را بیابند. پسر، نگران از بازداشت شدن، کیف را انداخته و به زاری پرداخت. حسن مدتی طولانی به پسر چشم دوخت، سپس خشمش فروکش کرده و او را رها ساخت.

وقتی دفعه‌ی بعد خود بزرگترش را دید، از او پرسید: «چرا به من درباره‌ی جیب بر اختطار ندادی؟»

خویشتن بزرگترش پرسید: «از آن تجربه لذتی نبردی؟»

حسن می خواست انکار کند اما خود را متوقف ساخت و اعتراف کرد: «آری، به راستی که لذت بردم.» در تعقیب پسر با فقدان علم از این که موفق خواهد شد یا شکست خواهد خورد، خروش خودش را حس کرد، هفته‌ها بود که چینی حسی را تجربه نکرده بود، و دیدن اشک‌های پسر او را به یاد تعالیم رسول درباره‌ی ارزش بخشش انداخت و حسن در رها ساختن پسر، تقوا پیشه کرده بود.

«اکنون آیا ترجیح می دهی که برایت آن را آشکار ساخته بوده باشم؟»

درست همان گونه که ما با رشد خود، هدف سنت‌هایی که در جوانی بر ایمان بی استفاده می نمایند را درمی یابیم، حسن دریافت که در نگه داشتن برخی اسرار و برملا ساختن برخی دیگر از آن‌ها ارزشی نهفته است. او گفت: «نه، خوب کردی که مرا هشیار نساختی.»

حسن بزرگتر دانست که او فهمیده بود. «اکنون تو را چیزی بسیار مهم خواهم گفت. اسبی کرایه کن. به تو مسیری

نشان خواهیم داد که تو را به سوی نقطه‌ای در پایکوه‌های غرب رهنمون خواهد شد. آن‌جا در میان درختان، درختی را خواهی دید که صاعقه به آن زده. در اطراف شالوده‌ی درخت، به دنبال سنگین‌ترین سنگی که می‌توانی واژگون کنی بگرد و سپس زیر آن را حفر کن.»

«به جستجوی چه باید باشم؟»

«آن گاه که آن را بیابی خواهی دانست.»

روز بعد، حسن به سوی کوه‌پایه‌ها روانه گشت و به جستجو پرداخت تا درخت مورد نظر را پیدا کرد. محوطه‌ی اطراف آن از سنگ پوشیده بود، بنابراین حسن یکی را واژگون ساخت تا زیر آن را حفر کند و بعد یکی دیگر و سپس یکی دیگر. در نهایت بیلچه‌اش به چیزی در میان صخره و خاک برخورد کرد. او خاک را کنار زد و صندوقی برنزی را پر از دینارهای طلا و جواهر یافت. حسن هرگز مانند آن را در عمرش ندیده بود. او صندوق را روی اسب بار زد و به قاهره بازگشت.

وقتی دفعه‌ی بعد با خویشان بزرگ‌ترش سخن گفت، پرسید: «از کجا محل گنج را می‌دانستی؟»

حسن بزرگ‌تر گفت: «خویشتم مرا از آن خبر داد. همان‌گونه که به تو. این که چگونه محل آن را دانستیم، توضیحی ندارم جز این که خواسته‌ی الله بود و جز این چه توضیحی تواندم بود؟»

حسن جوان گفت: «سوگند می‌خورم که از غنائمی که الله مرا با آن متنعم ساخته بهترین استفاده را بکنم.»

حسن بزرگ‌تر گفت: «و من نیز عهد خود را تجدید می‌کنم. این آخرین باری است که ما سخن خواهیم گفت. اکنون راه خود را پیدا خواهی کرد. بدرود.»

و بدین ترتیب حسن به خانه بازگشت. با طلا، قادر بود تا به مقدار بسیاری کنف تهیه کرده، کارگرانی اجیر کند و به آن‌ها مزدی عادلانه بدهد و سودمندان به آنان که ریسمان می‌جستند، بفروشد. او زنی زیبا و زیرک اختیار کرد و به توصیه‌ی او به تجارت دیگر کالاها نیز پرداخت تا این که بازرگانی ثروتمند و محترم شد. در تمام این مدت سخاوتمندان به فقیران بخشید و زندگی انسانی نیکوکارانه‌ای را در پیش گرفت. این‌گونه حسن به شادترین گونه‌ها زیست تا این که مرگ، بازکننده‌ی گره‌ها و نابودکننده‌ی خوشی‌ها او را دربرگرفت.

بنده گفتم: «این داستانی شگفت است. مطمئناً برای کسی که در استفاده از دروازه در شک است، به سختی انگیزه‌بخشی بهتر از این پیدا خواهد شد.»

بشارت گفت: «شک شما از سر فراست است. الله به هر که بخواهد پاداش می‌دهد و هر کس را اراده کند عقوبت می‌دهد.^۸ دروازه بر گونه‌ای که او بر شما می‌نگرد تأثیری ندارد.»

به تصدیق سرم را جنبانده و پنداشتم که منظور او را فهمیده‌ام. «یعنی حتا اگر بتوان در بداقبالی‌هایی که خویشان پیرتر تجربه کرده است اجتناب ورزید، تضمینی بر این نیست که با بداقبالی‌های دیگری مواجه نشد.»

«خیر، این پیرمرد را به خاطر کژتابی سخنش عفو کن. استفاده از دروازه به سان کشیدن قرعه نیست که هر بار مهره‌ای که می‌کشید، متفاوت باشد. در عوض، استفاده از دروازه مانند استفاده از گذرگاهی مخفی در یک کاخ است که

[۸] به نظر تضمینی از آیه‌ی قرآن می‌رسد. الله یجزی من یشاء... م.

اجازه می‌دهد تا به جای گذشتن از سرسرا سریع‌تر به یک اتاق دست یافت. اتاق همان‌طور خواهد ماند و به دری که از آن استفاده می‌شود، وابسته نیست.»

این سخنش مرا در شگفت فرو برد. «پس آینده ثابت است؟ به تغییرناپذیری گذشته؟»

«گفته‌اند که توبه و کفاره گذشته را پاک می‌گرداند.»

«من نیز آن را شنیده‌ام اما آن را حقیقت نیافته‌ام.»

بشارت گفت: «از شنیدن آن متأسفم. تنها می‌توانم بگویم که آینده با آن فرقی ندارد.»

اندکی این فکر را در سر پروراندم. «این چنین، اگر کسی بداند که بیست سال بعد مرده، برای اجتناب از مرگ از او کاری ساخته نیست؟» بشارت به تصدیق سر جنباند. این موضوع برایم دلسردکننده می‌آمد، اما سپس در این فکر فرو رفتم که شاید این کار بتواند تضمینی فراهم کند و گفتم: «چنین پندار که شخصی دانسته که بیست سال آینده زنده است. پس چیزی قادر به کشتن او در آن بیست سال نیست. از آن پس می‌تواند بی هیچ اضطراب و اندیشه‌ای در جنگ‌ها شرکت جوید چرا که بقایش تضمین یافته.»

او گفت: «چنین امکانی هست. اما امکان این نیز هست که فردی که از چنین تضمینی استفاده می‌برد، خویشن پیرترش را در همان اولین بار استفاده از دروازه هم زنده نیابد.»

گفتم: «آه، پس این تنها افراد محتاطند که قادر به ملاقات خویشن بزرگ‌ترشان‌اند؟»

«بگذار تا داستان شخص دیگری را برایت بگویم که از دروازه استفاده کرد و آن گاه خود می‌توانی تصمیم‌گیری که آیا او محتاط بوده یا نه.» بشارت به شرح داستان پرداخت و اگر اعلی‌حضرت مایل باشند، اکنون آن را بازگو خواهم کرد.

افسانه‌ی بافنده‌ای که از خودش دزدید

بافنده‌ی جوانی بود به نام عجیب^۹ که با بافتن قالی زندگی ساده‌ای را می‌گذراند، اما آرزو داشت که طعم رفاه و ثروت را بچشد. عجیب پس از شنیدن داستان حسن، فوراً به درون دروازه‌ی سالیان گام گذاشت تا خویشن بزرگ‌ترش را که مطمئن بود مانند حسن بزرگ‌تر، غنی و سخی خواهد بود، بیوید.

به محض رسیدن به قاهره‌ی بیست سال بعد به محله‌ی غنی‌نشین جنبه رفت و از مردم محل اقامت عجیب بن ظاهر^{۱۰} را پرسید. خود را آماده کرده بود تا اگر کسی که عجیب پیرتر را می‌شناخت را دید و به شباهت آنان ظنین شد، خود را پسر عجیب معرفی کند که به تازگی از دمشق آمده است. اما او هرگز برای ارائه‌ی این مطلب فرصتی نیافت زیرا هیچ‌یک از کسانی که او از آن‌ها پرسید، آن نام را نمی‌شناختند.

در نهایت او تصمیم گرفت تا به محله‌ی قدیمش رفته و جويا شود تا ببیند که آیا کسی می‌داند که او به کجا رفته یا نه. وقتی به خیابان قدیمش رسید، پسری را متوقف ساخته و از او فردی به نام عجیب را جويا شد. پسر به سمت خانه‌ی قدیم عجیب اشاره کرد.

Ajib [۹]

Ajib ibn Taher [۱۰]

پسر گفت: «اگر او از دیروز تا کنون نقل مکان کرده باشد، از مکان زندگی اش بی خبرم.»

عجیب بر باور این موضوع عاجز بود. آیا امکان این وجود داشت که خویشتن پیرترش پس از بیست سال در همان خانه زندگی کند؟ این بدان معنا بود که او هرگز ثروتمند نشده بود و خویشتن پیرترش نصیحتی برای گفتن به او نداشت یا حداقل چیزی برای گفتن نداشت که او با اندرز گرفتن از آن به سودی دست یابد. چه طور ممکن بود سرنوشتش تا این حد از سرنوشت ریسمان تاب متفاوت باشد؟ عجیب به امید این که پسر اشتباه کرده باشد بیرون خانه به انتظار ایستاد و نظاره گر شد.

بالاخره مردی را در حال ترک خانه دید و با دلی شکسته خویشتن پیرترش را شناخت. عجیب پیرتر را زنی دنبال کرد که عجیب او را همسرش پنداشت اما کوچکترین توجهی به زن نکرد، زیرا تنها چیزی که در ذهنش جولان می داد شکست در داشتن خویشتنی بهتر بود. او با ناامیدی به لباس های ساده ای که زوج پیرتر پوشیده بودند چشم دوخت تا این که آن دو از نظرش پنهان گشتند.

کنجکاوی ای که انسان ها را به نگرستن بر معدوم ها و می دارد، عجیب را بر آن واداشت که به سمت در خانه اش برود. کلید خودش با شکاف قفل تناسب داشت و این چنین وارد خانه شد. اثاثیه تغییر کرده بود اما ساده و مستعمل بودند و عجیب از دیدنشان آزرده بود. آیا امکان داشت که پس از بیست سال حتما نتوانسته باشد بالش های بهتری فراهم آورده باشد؟

انگیزه ای ناگهانی او را به سمت صندوقی چوبی راند که معمولاً پس اندازش را در آن نگه می داشت. آن را باز کرد و پر از دینارهای طلا یافتش.

عجیب متحیر بود. خویشتن بزرگ ترش صندوقی پر از طلا داشت و هنوز چنین لباس های ساده ای می پوشید و بیست سال را در همان خانه ای کوچک سپری کرده بود! عجیب با خود چنین پنداشت که خویشتن بزرگ ترش باید خسیس باشد که با وجود ثروت از آن لذتی نمی برد. عجیب خوب می دانست که کسی قادر نیست مال خود را به درون قبر ببرد. آیا این چیزی بود که با سالخورده شدن از خاطرش برود؟

با خود اندیشید که این ثروت باید متعلق به کسی باشد که قدر آن را بداند و آن کس خودش بود. خود را متقاعد کرد که بردن ثروت خویشتن پیرترش دزدی نیست زیرا دریافت کننده ای آن خودش می بود. او صندوق را بر شانه گرفت و با تلاش بسیار توانست آن را از دروازه ای سالیان به قاهره ای زمان خودش بازگرداند.

او چندی از ثروت تازه به دست آمده اش را به یک صراف سپرد، اما همیشه کیفی سنگین پر از طلا با خود حمل می کرد. او ردایی دمشقی بر تن و کفش هایی قرطبه ای بر پا کرد و عمامه ای خراسانی مزین به جواهر بر سر گذاشت. خانه ای در منطقه ای غنی نشین اجاره کرد، آن را با بهترین فرش ها و اثاثیه پر کرد و آشپزی را اجیر کرد تا برایش غذاهای مجلل تهیه کند.

سپس به سراغ برادر زنی رفت که دیرزمانی آرزوی آن را در سر پرورانده بود، زنی به اسم طاهره^{۱۱}. برادرش داروساز بود و طاهره او را در مغازه داری یاری می داد. عجیب گه گاهی به خرید دوا می رفت تا فرصت صحبت با او را بیابد. یک بار کنار رفتن حجاب او را دیده بود. چشمان طاهره به زیبایی چشمان آهو بودند. برادر طاهره به ازدواج او با یک بافنده رضایت نمی داد اما اکنون عجیب می توانست خود را همتایی مناسب معرفی کند.

برادر طاهره با ازدواج موافقت کرد و طاهره، خود، به آسانی رضایت داد چراکه او نیز آرزوی عجیب را داشت. عجیب از هیچ هزینه ای برای ازدواجشان چشم پوشی نکرد. او یکی از کرجی های تفریحی را که در کانال جنوبی شهر شناور

بود، کرایه کرد و جشنی همراه با خنیاگران و رقصان برگزار کرد و در آن گردنبند مروارید باشکوهی به طاهره هدیه کرد. موضوع جشن در سرتاسر ناحیه دهان به دهان گشت.

عجیب در خوشی لذتی که ثروت برای او و طاهره به ارمغان آورد غوطه‌ور شد و به مدت یک هفته، هر دوی آنها دلپذیرترین زندگی را داشتند و سپس یک روز عجیب به خانه آمد تا در خانه‌اش را شکسته و نقره و طلاهای درون آن را چپاول شده بیابد. آشپز وحشت‌زده از مخفیگاهش بیرون آمد و به او گفت که دزدان طاهره را برده بودند.

عجیب به درگاه الله پناه برد تا این که خسته از نگرانی به خواب رفت. صبح روز بعد با صدای کوبش روی در بیدار شد. غریبه‌ای آن‌جا بود. او گفت: «پیامی برای تو دارم.»

عجیب پرسید: «چه پیامی؟»

«همسرت در سلامت است.»

عجیب لرزش خشم و ترس را مانند صفرای سیاه در شکمش حس کرد و پرسید: «چه قدر می‌خواهید؟»
«ده هزار دینار.»

عجیب بانگ برآورد که: «این بیشتر از آن‌چه که دارم است!»

دزد گفت: «با من چانه زن. خود تو را دیده‌ام که چه طور خرج می‌کنی.»

عجیب به زانو افتاد. «من افراط کار بوده‌ام. به رسول سوگند که آن‌قدر ندارم.»

دزد با دقت او را نگریست و گفت: «هر چه داری گرد بیاور و فردا در همین هنگام آن را این‌جا داشته باش. اگر بدانم که چیزی را پیش خود نگاه داشته‌ای، همسرت خواهد مرد. اگر صداقتت را باور کنم، افراد من او را به تو باز خواهند گردانید.»

عجیب چاره‌ای نداشت. «باشد، قبول.» دزد رفت.

روز بعد عجیب نزد صراف رفت و هر چه پول که باقی مانده بود بازستاند. او آن را به دزد واگذار کرد. دزد با دیدن ناامیدی در چشمان عجیب خرسند شد. او آن کرد که عهد بسته بود و شب هنگام طاهره بازگشته بود.

پس از آن که آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند، طاهره گفت: «فکر نمی‌کردم برای من این همه پردازی.»

عجیب گفت: «بی تو آن ثروت لذتی برایم نداشت.» و خود در شگفت آمد وقتی دریافت که این سخنش حقیقت داشت. «اما اکنون حسرت می‌خورم که نمی‌توانم برای تو آن‌چه را بخرم که تو را می‌سزد.»
طاهره گفت: «هرگز حاجتی نیست که تو برای من دوباره چیزی بخری.»

عجیب سرش را پایین انداخت. «احساس می‌کنم که انگار به گناهام مجازات شده‌ام.»

طاهره پرسید: «چه گناهی؟» اما عجیب چیزی نگفت. «پیش از این از تو نپرسیدم اما می‌دانم که تمام ثروت را به

ارث نبردی. به من بگو، آن را دزدیدی؟»

عجیب بی میل به اعتراف به حقیقت به او یا به خودش گفت: «نه، به من داده شده بود.»

«پس وام بود؟»

«نه، نیازی به بازپرداخت آن نیست.»

طاهره شوکه شده بود. «و تو قصد بازپرداخت آن را نداری؟ یعنی می گویی این فرد خرج عروسیمان را داده است؟ یعنی من آزادی خود را مدیون او هستم؟» به نظر می رسید که او در آستانه‌ی اشک ریختن است. «پس آیا من همسر تو هستم یا این فرد؟»

«تو همسر من هستی.»

«چه طور می توانم همسر تو باشم وقتی زندگی ام را به فرد دیگری مدیونم.»

عجیب گفت: «تو را در دین نمی گذارم، عشق من. بر تو سوگند یاد می کنم که پول را تا آخرین درهم بازپردازم.»

و بدین ترتیب عجیب و طاهره به خانه‌ی قدیم عجیب بازگشته و شروع به پس انداز پولشان کردند. هر دوی آنها نزد برادر طاهره مشغول کار شدند و وقتی برادر طاهره عطاری ثروتمند شد، عجیب و طاهره کار فروش دوا را به دست آوردند. زندگی خوبی بود، اما آنها تا جایی که می توانستند کم خرج می کردند، زندگی ساده‌ای را می گذراندند و به جای خرید اثاثیه‌ی جدید، آنها را تعمیر می کردند. سال‌های سال، عجیب هنگامی که سکه‌ای به درون صندوق می انداخت لبخند زنان به طاهره می گفت که آن سکه یادآوری است بر ارزشی که برای او قائل بود. او می گفت حتا بعد از این که صندوق پر شد، هنوز هم همان قدر برایش ارزش خواهد داشت.

اما پر کردن صندوق با هر از گاه اضافه کردن چند سکه کار آسانی نیست و بنابراین آنچه به عنوان صرفه جویی شروع شد، رفته رفته به لثامت بدل گشت و تصمیمات محتاطانه جایشان را به خساست دادند. بدتر از آن این که، مهربانی عجیب و طاهره نسبت به یکدیگر در طی زمان محو گشت و هر کدام کم کم به خاطر ثروتی که از خرج کردنش عاجز بودند از دیگری منزجر شد.

بدین شیوه، سال‌ها سپری شد و عجیب به انتظار لحظه‌ای که طلا برای بار دوم از او گرفته شود، پیرتر گشت.

گفتم: «چه داستان عجیب و ناراحت کننده‌ای.»

بشارت گفت: «به راستی که چنین است. به نظرت عجیب محتاطانه عمل کرد؟»

قبل از سخن لحظه‌ای تأمل کردم. «من در جایگاهی نیستم که در مورد او قضاوت کنم. او باید با عواقب اعمالش زندگی می کرد، همان طور که من باید با عواقب اعمالم زندگی کنم.» لحظه‌ای را در سکوت به سر بردم و سپس گفتم: «من خلوص عجیب را تحسین می کنم که هر چه کرده بود را برایتان بازگفت.»

بشارت گفت: «آه، اما عجیب جوان این داستان را برایم شرح نداد. پس از بیرون آمدن از دروازه به همراه صندوق، او را تا بیست سال بعد ندیدم. عجیب بسیار مسن تر بود وقتی که برای بازدید دوباره‌ی من آمد. او به خانه آمده و صندوقش

را ندیده بود و علم بر این که قرضش را پرداخته بود باعث شد، تا او بتواند به من هر آنچه را بر او روی داده بود، شرح دهد.»

«به راستی؟ حسن پیرتر داستان اول هم به دیدنتان آمد؟»

«خیر، من داستان حسن را از حسن جوانتر شنیدم. حسن پیرتر هرگز به حجره‌ی من بازنگشت اما به جای او من مشتری دیگری داشتم. کسی که داستانی را درباره‌ی حسن با من در میان گذاشت که خود او هرگز نمی‌توانست آن را شرح دهد.» بشارت به نقل داستان آن مشتری پرداخت و اگر اعلی‌حضرت مایل باشند، آن را این‌جا بازگو خواهم کرد.

افسانه‌ی زن^{۱۲} و معشوقش

رانیه^{۱۳} سال‌های بسیاری را در عقد حسن بود و آن‌ها شادترین زندگی را داشتند. یک روز شوهرش را در حال شام خوردن با مرد جوانی دید که به نظرش بسیار به حسن هنگام ازدواج شباهت داشت. حیرتش چنان عظیم بود که به سختی توانست خودش را از مداخله در گفت و گوی آن‌ها باز دارد. پس از رفتن مرد جوان، از حسن خواست که به او بگوید که مرد جوان که بوده و حسن افسانه‌ای باورنکردنی را برایش بازگو کرد.

او پرسید: «از من به او گفته‌ای؟ هنگامی که برای اولین بار آشنا شدیم می‌دانستی چه در پیش است؟»

حسن لبخندزنان گفت: «از لحظه‌ای که دیدمت دانستم که با تو ازدواج خواهم کرد اما نه بدین خاطر که کسی مرا مطلع کرده باشد. همسر، مطمئناً تو نمی‌خواهی که مزه‌ی آن لحظه را برایش از بین ببری!»

این چنین شد که رانیه به همسر جوان‌ترش چیزی نگفت اما گفت و گوی او را دزدانه گوش کرد و نگاه‌های دزدکی به او انداخت. با دیدن چهره‌ی جوانش نبضش شدت گرفت؛ گاهی اوقات خاطرات با شیرینی‌شان ما را فریب می‌دهند. وقتی او دو مرد را رو به روی هم نشسته دید، می‌توانست زیبایی جوان‌تر را تشخیص دهد. شب‌هنگام، بیدار دراز می‌کشید و بدان می‌اندیشید.

چند روزی بعد از بدرود حسن به خویشتن جوان‌ترش، او قاهره را ترک کرد تا به بازرگانی در دمشق پردازد. در غیاب او رانیه حجره‌ای که حسن برایش شرح داده بود را یافت و از دروازه‌ی سالیان به قاهره‌ی دوران جوانیش رفت.

او مکانی که در آن زمان حسن اقامت داشت را به یاد آورد و این چنین به آسانی قادر بود تا حسن جوان را یافته و او را تعقیب کند. با نظاره‌ی او، اشتیاقی قوی‌تر از آن‌چه در طی سالیان برای حسن پیرتر حس کرده بود، احساس کرد و خاطراتی زنده را از معاشقه‌ی جوانی‌شان به یاد آورد. او همیشه همسری وفادار بود اما اکنون فرصتی داشت که دیگر هرگز نمی‌یافت. رانیه، مصمم برای عمل به این آرمان، خانه‌ای کرایه کرد و در روزهای آتی برای آن اثاثیه خرید.

وقتی خانه آماده بود، درحالی که سعی می‌کرد برای نزدیک شدن به حسن، دل و جرات پیدا کند، محتاطانه به تعقیب او پرداخت. در بازار جواهرفروشان، او را نگرست که وارد یک جواهر فروشی شده و به جواهر ساز گردنبندی با ده سنگ قیمتی نشان داد و از او پرسید که چه قدر بابت آن می‌پردازد. رانیه گردنبند را همان یافت که حسن در روزهای بعد از ازدواجشان به او داده بود. نمی‌دانست که او زمانی قصد فروش آن را داشته است. رانیه در فاصله‌ی کمی ایستاد و درحالی که وانمود می‌کرد به انگشترها نگاه می‌کند، گوش فرا داد.

جواهر ساز گفت: «فردا آن را بازآور تا هزار دینار بابتش پردازم.» حسن جوان‌تر با قیمت موافقت کرد و رفت.

Wife [۱۲]

Raniya [۱۳]

رانیه که رفتن او را تماشا می کرد، به طور اتفاقی صدای دو مرد را شنید که در آن نزدیکی سخن می گفتند: «آن گردنبند را دیدی؟ یکی از اموال ما بود.»

دیگری پرسید: «اطمینان داری؟»

«آری. این همان حرامزاده‌ای است که صندوقمان را از زیر زمین بیرون کشید.»

«بگذار راجع به او به رئیس بگوییم. پس از این که این مردک گردنبندش را فروخت، پول و بقیه‌ی اموالش را می گیریم.»

آن دو مرد بدون توجه به رانیه رفتند. رانیه مانند آهوپی که از دست پلنگ گریخته باشد با قلبی شتابان و پیکری ساکن، ایستاده بود. فهمید که گنجی که حسن با حفر کردن به دست آورده بود، باید متعلق به دسته‌ی دزدان باشد و این مردان دو نفر از اعضای آن بودند. آن‌ها اکنون جواهر قاهره را بررسی می کردند تا فردی که ثروتشان را برده بود را شناسایی کنند.

رانیه می دانست که چون گردنبند را در اختیار دارد، حسن جوان نمی توانسته آن را فروخته باشد. علاوه بر این می دانست که دزدان نمی توانستند حسن را کشته باشند. اما خواست الله نبود که رانیه کاری نکند. الله او را آورده بود تا به حسن یاری رساند.

رانیه از دروازه‌ی سالیان به روزگار خودش بازگشت و در خانه گردنبند را در جعبه‌ی جواهرش یافت. سپس باری دیگر از دروازه‌ی سالیان استفاده کرد، اما به جای ورود به آن از سمت چپ، از سمت راست بدان وارد گشت تا قاهره‌ی بیست سال بعد را ببیند. آن‌جا خویشتن پیرترش را جست که اکنون زنی سالخورده بود. رانیه‌ی پیرتر به گرمی از او استقبال کرده و گردنبند را از جعبه‌ی جواهراتش بازآورد. دو زن بر سر این که چگونه می توانند حسن جوان را یاری کنند به بحث پرداختند.

روز بعد، دو دزد با مردی دیگر که رانیه آن را رئیس‌شان می پنداشت، بازگشتند. آن‌ها همگی حسن را تماشا کردند که گردنبند را به جواهرساز نمایاند.

درحالی‌که جواهرساز آن را بررسی می کرد، رانیه پیش رفته و گفت: «چه تصادفی! جواهرساز، من نیز می خواهم گردنبندی درست مانند این را بفروشم.» او گردنبندش را از کیفی که با خود داشت بیرون آورد.

جواهرساز گفت: «شگفت‌انگیز است. هرگز دو گردنبند را این قدر شبیه ندیده بودم.»

سپس رانیه‌ی سالخورده به پیش رفت. «چه می بینم؟ به یقین چشمانم مرا فریب می دهند!» و این گونه گردنبند هم‌سان سومی را بیرون آورد و ادامه داد: «فروشنده با این تضمین آن را به من فروخت که بی‌همتاست. کذب او بر من آشکار گشت.»

رانیه گفت: «شاید باید آن را بازپس دهید.»

رانیه‌ی سالخورده گفت: «بستگی دارد.» او از حسن پرسید: «او برای آن چه قدر می پردازد؟»

حسن، سردرگم گفت: «هزار دینار.»

«واقعاً جواهرساز، این را نیز می‌خری؟»

جواهرساز گفت: «باید دوباره بر پیشنهادم بیندیشم.»

در حالی که حسن و رانیه‌ی سالخورده با جواهرساز مذاکره می‌کردند، رانیه به اندازه‌ی کافی عقب آمد تا سرزنش سرکرده بر دیگر دزدان را بشنود.

او گفت: «احمق‌ها. این یک گردنبند معمولی است. این گونه باعث می‌شدید نیمی از جواهرسازان قاهره را کشته و پاسداران را بر سر خود بیاوریم.» او بر سر آن‌ها زد و به راهشان انداخت.

رانیه توجه خود را به جواهرساز برگرداند که پیشنهادش برای خرید گردنبند حسن را پس گرفته بود. رانیه‌ی مسن‌تر گفت: «بسیار خوب. سعی خواهم کرد تا گردنبند را به مردی که آن را به من فروخت پس دهم.» درحالی‌که زن مسن‌تر می‌رفت، رانیه می‌توانست بگوید که زیر حجابش لبخند می‌زند.

خطاب به حسن گفت: «آن طور که پیداست هیچ‌یک از ما امروز گردنبندی نخواهد فروخت.»

حسن گفت: «شاید روزی دیگر.»

رانیه گفت: «من گردنبند خود را برای حفاظت به خانه می‌برم. مایلی تا با هم قدم بزنیم؟»

حسن موافقت کرد و با رانیه به خانه‌ای که کرایه کرده بود رفت. آن گاه رانیه او را به داخل دعوت کرده، به او شراب پیشنهاد کرد و پس از این که هر دو مست شدند، او را به اتاق خوابش راهنمایی کرد. او پنجره‌ها را با پرده‌هایی تیره پوشاند و چراغ‌ها را خاموش کرد تا این که اتاق به سیاهی شب شد. تنها پس از آن بود که حجابش را برداشت و او را به تخت برد.

رانیه با انتظار این لحظه به وجد آمده بود، و شگفت‌زده بود وقتی حرکات حسن را زمخت و ناشیانه یافت. او شب عروسی‌شان را به وضوح به خاطر می‌آورد. حسن در آن شب بی‌پروا بود و ملامسه‌اش نفس را از ریه‌ی رانیه گرفته بود. رانیه می‌دانست که اولین ملاقات حسن با رانیه‌ی جوان چندان دور نیست و برای لحظه‌ای متوجه نشد که چه طور این پسر خام‌دست، می‌تواند این قدر سریع تغییر یابد. و البته سپس پاسخ واضح بود.

بدین ترتیب عصرگاه بسیاری روزها، رانیه حسن را در خانه‌اش می‌دید و او را در هنر عشق راهنمایی می‌کرد و با چنین عملی نشان داد همان‌طور که اغلب گفته می‌شود، زنان شگرف‌ترین مخلوق خدایند. رانیه به او گفت: «لذتی که می‌بخشی با لذتی که دریافت می‌کنی پاسخ داده می‌شود.» و وقتی بدان اندیشید که سخنانش چه قدر حقیقت داشتند، از درون لبخند زد. دیری نپایید که حسن مهارتی که او به یاد می‌آورد را به دست آورد و رانیه لذتی بیشتر از آن‌چه در جوانی تجربه کرده بود، یافت.

بسیار زود، روزی که رانیه به حسن جوان رفتنش را اعلام کرد، فرا رسید. حسن آن قدر عاقل بود که او را تحت فشار نگذارد اما از او پرسید تا بداند که آیا می‌تواند دوباره یکدیگر را ملاقات کنند یا خیر. رانیه به نرمی به او نه گفت. پس از آن اثاثیه را به صاحب منزل فروخت و از درون دروازه‌ی سالیان به قاهره‌ی دوران خودش بازگشت.

وقتی حسن بزرگ‌تر از سفر به دمشق بازگشت، رانیه در خانه به انتظار او بود. رانیه به گرمی از او استقبال کرد اما اسرارش را پیش خود نگاه داشت.

وقتی بشارت این داستان را خاتمه داد، در افکار خودم غرق بودم تا این که او گفت: «آن طور که پیداست این داستان به طور بی سابقه‌ای شما را فریفته ساخته.»

اعتراف کردم که: «حق با شماست. اکنون درمی‌یابم که اگر چه گذشته تغییرناپذیر است، هنگام دیدن آن امکان مواجهه با چیزهای پیش‌بینی نشده نیز وجود دارد.»

«به راستی که چنین است. اکنون درک می‌کنید که چرا می‌گویم آینده و گذشته یکی هستند؟ ما توانایی تغییر هیچ کدام را نداریم اما هر دو را می‌توانیم بهتر بشناسیم.»

«درک می‌کنم؛ شما چشمانم را باز کرده‌اید و اکنون میل دارم تا از دروازه‌ی سالیان استفاده کنم. چه بهایی باید پردازم؟»

او دستش را تکان داد و گفت: «من مسیر درون دروازه را نمی‌فروشم. الله آن‌ها را که می‌خواهد به حجره‌ی من رهنمون می‌شود و من از ابزار خواسته‌ی او بودن، خرسندم.»

اگر مرد دیگری بود، حرف‌هایش را وسیله‌ی مذاکره می‌پنداشتم اما پس از تمام آن چیزهایی که بشارت به من گفته بود، می‌دانستم که او بی‌ریاست. تعظیم کردم و گفتم: «سخاوت‌تان به سان آموزش‌تان بی‌حد و حصر است. اگر خدمتی از یک بازرگان قماش برآمده، بر من حساب کنید.»

«سپاسگزارم. اکنون اجازه دهید تا راجع به سفرتان سخن بگویم. موضوعاتی هست که باید قبل از دیدارتان از بغداد بیست سال آینده درباره‌شان صحبت کنیم.»

به او گفتم: «من نمی‌خواهم آینده را ببینم. از طرف دیگر می‌روم تا جوانیم را بازبینم.»

«آه، عمیقاً پوزش می‌طلبم. این دروازه شما را بدان‌جا نخواهد برد. می‌دانید، من این دروازه را تنها هفته‌ای پیش بنا نهادم. بیست سال پیش این‌جا درگاهی وجود نداشت تا از آن بیرون بیایید.»

ناامیدی‌ام چنان شدید بود که باید همچون کودکی درمانده به نظر آمده باشم. گفتم: «اما طرف دیگر دروازه به کجا منتهی می‌شود؟» و دور درگاه دایره‌ای چرخیدم تا با طرف مخالفش رو در رو قرار گیرم.

بشارت نیز دور درگاه چرخید و کنار من ایستاد. چشم‌انداز درون دروازه مانند بیرونش بود اما وقتی او دستش را پیش برد تا از آن عبور کند، گویی که دستش به دیواری نامرئی برخورد کرده باشد متوقف شد. من موشکافانه‌تر نگرینم و متوجه چراغی برنجی بر روی یک میز شدم. شعله‌اش نمی‌لرزید، چنان ثابت بود که گویی اتاق در روشن‌ترین کهرباها گیر افتاده باشد.

بشارت گفت: «آن‌چه این‌جا می‌بینید اتاق به همان شکلی است که هفته‌ی پیش بود. پس از بیست سال، سمت چپ این دروازه اجازه‌ی ورود خواهد داد و افراد می‌توانند از این سمت وارد شده و گذشته‌شان را ببینند. یا...» او مرا به سمتی از درگاه که ابتدا نشانم داده بود برد و ادامه داد: «می‌توانیم اکنون از این طرف وارد شویم و خودمان آن‌ها را ببینیم. اما نگرانم که این دروازه هرگز به شما اجازه‌ی دیدار از روزهای جوانی‌تان را ندهد.»

پرسیدم: «دروازه‌ی سالیانی که در قاهره داشتید چه؟»

او سر تکان داد. «آن دروازه همچنان پایرجاست. اکنون پسر مغزاهام را در آن جا می گرداند.»

«پس من قادرم به قاهره سفر کرده و از دروازه برای بازدید قاهره‌ی بیست سال گذشته استفاده نمایم. از آن جا می توانم به بغداد بازگردم.»

«آری، اگر می خواهید می توانید به آن سفر بروید.»

گفتم: «آری می خواهم. به من خواهید آموخت که چگونه حجره تان را در قاهره بیابم؟»

بشارت گفت: «ابتدا باید راجع به چند چیز سخن بگویم. من از مقصودت نخواهم پرسید و تا وقتی آماده باشید آن را برایم شرح دهید شکیبایی پیشه می کنم. اما مایلیم یادآوری کنم که آن چه روی داده، غیرقابل بازگشت است.»

گفتم: «من می دانم.»

«و این که نمی توانید از سختی هایی که بر شما واگذار شده اجتناب بورزید. آن چه از جانب الله بر شما می رسد را باید پذیرید.»

«هر روز عمرم آن را بر خودم یادآور می شوم.»

او گفت: «پس باعث افتخار من است که در آن چه می توانم یاریتان کنم.»

او با تکه ای کاغذ، یک قلم و دوات شروع به نوشتن کرد. «برای کمک به شما در سفرتان نامه ای برایتان می نویسم.» او نامه را تا کرد، مقداری موم شمع روی لبه ی آن ریخت و حلقه اش را بر آن فشرد. «وقتی به قاهره رسیدید، این را به پسرم بدهید و او به شما اجازه ی ورود به دروازه ی سالیان آن جا را خواهد داد.»

بازرگانی مانند خود من در بیان قدردانی مهارت دارد اما من قبلاً هرگز چنان سپاسگزاری پرحرارتی که نسبت به بشارت داشتم را تجربه نکرده بودم و تک تک کلمات از دلم برمی آمد. او مرا به حجره اش در قاهره راهنمایی کرد و من به او اطمینان دادم که با بازگشت خود همه چیز را برایش تعریف خواهم کرد. هنگامی که در آستانه ی ترک مغزاهام بودم، اندیشه ای به ذهنم خطور کرد. «چون دروازه ی سالیانی که این جا دارید به آینده باز می شود، اطمینان دارید که دروازه و این حجره تا بیست سال آینده یا بیشتر پایرجا خواهند بود؟»

بشارت گفت: «آری، درست است.»

می خواستم از او بپرسم که آیا خویشتن پیرترش را ملاقات کرده است یا نه اما فوراً حرف خود را خوردم. اگر پاسخ نه می بود، مطمئناً بدین خاطر بود که خویشتن پیرتر او مرده بود و این بدان معنا بود که من از او تاریخ مرگش را سؤال کرده باشم. من که بودم که چنین سؤالی کنم آن هم هنگامی که این مرد بدون پرسیدن مقصودم نسبت به من لطف داشت؟ از سیمایش دانستم که می دانست قصد پرسیدن چه سؤالی را داشته ام و من سرم را به نشانه ی معذرت خواهی پایین آوردم. او پذیرش پوزشم را با جنباندن سرش اعلام کرد و به خانه بازگشتم تا آماده شوم.

رسیدن کاروان به قاهره دو ماه طول کشید. اعلی حضرت، برای آن که بدانید در طول سفر چه چیز فکرم را مشغول کرده بود، اکنون به شما آن را می گویم، این چیزی است که به بشارت نگفتم. بیست سال پیش همسری داشتم به نام ناجیه^{۱۴}. پیکرش چون شاخه ی بید در رقص بود و چهره اش همچون مهتاب دوست داشتنی بود، اما این عطوفت و لطافتش بود

که قلبم را تسخیر کرد. تازه شغلم را به عنوان بازرگان آغاز کرده بودم که ازدواج کردیم. ما ثروتمند نبودیم اما فقدانی را احساس نمی کردیم.

تازه یک سال از ازدواجمان گذشته بود که مجبور شدم به بصره سفر کنم تا با ناخدای یک کشتی ملاقات کن. فرصتی یافته بودم تا با خرید و فروش برده سودی به جیب بزنم اما ناجیه موافقت نکرد. من به او یادآوری کردم که قرآن برده‌داری را تا زمانی که با آن‌ها خوب رفتار شود ممنوع نکرده است و خود حضرت رسول نیز بردگانی داشته است. اما او گفت که من نخواهم دانست که آیا خریداران برده با برده‌هایشان خوب رفتار می‌کنند یا نه، و بهتر این است که به جای برده کالا داد و ستد کنم.

صبح روز عزیمت، ناجیه و من منازعه داشتیم. من به درشتی با او سخن گفتم و از کلماتی استفاده کردم که یادآوری آن‌ها مرا به شرم و اذیته می‌درد و از اعلی حضرت پوزش می‌طلبم که آن‌ها را این‌جا تکرار نمی‌کنم. با خشم او را ترک گفتم و دیگر دوباره او را ندیدم. چند روز پس از رفتن من، هنگام فروریختن دیوار مسجد، آسیب بدی دید. او را به شفاخانه برده بودند اما طبیبان از پس نجات او بر نیامدند و او اندکی پس از آن جان سپرد. من تا وقتی که هفته‌ی بعد باز گشتم از مرگ او چیزی ندانستم و پس از آن چنان بودم که گویی خود، او را با دستانم کشته بودم.

آیا عذاب‌های جهنم می‌توانند از روزهای بعد از مرگ ناجیه، برایم بدتر باشند؟ غم آن چنان مرا به مرگ نزدیک کرد که به نظر می‌رسید پاسخ این سؤال را به زودی می‌یافتم. و مطمئناً تجربه‌ای مشابه را نیز داشتم زیرا اندوه همانند آتش دوزخ می‌سوزاند و اما از بین نمی‌برد و در عوض دل را برای رنج بیشتر آسیب پذیرتر می‌سازد.

در نهایت دوره‌ی سوگواری پایان یافت و من، مردی اندوهگین ماندم. تنها پوستی تهی از من مانده بود. برده‌هایی که خریده بودم را آزاد کردم و تاجر قماش شدم. در طول سال‌ها، ثروتمند گشتم اما هیچ‌گاه دوباره پیمان ازدواج نبستم. بعضی از کسانی که با آن‌ها کسب و کار داشتم سعی کردند تا مرا به ازدواج با دختر یا خواهرشان ترغیب کنند و می‌گفتند که عشق یک زن دردها را از خاطر می‌برد. شاید حق با آن‌ها بود اما با این کار دردی که انسان دیگری را بدان دچار ساخته از خاطرش نخواهد رفت. هرگاه فکر ازدواج با زن دیگری به سرم می‌زد، نگاه آزرده‌ی چشمان ناجیه را در آن آخرین بار به خاطر می‌آوردم و دلم نسبت به دیگران بسته می‌شد.

با ملایی درباره‌ی آن‌چه کرده بودم سخن گفتم و این او بود که به من گفت توبه و کفاره گذشته را پاک می‌گرداند. به بهترین وجهی که می‌توانستم توبه کرده و کفاره پرداختم؛ بیست سال از زندگی‌ام را در نقش فردی درست کار گذراندم. به عبادت پرداخته و روزه گرفتم و به آنان که از بخت کمتری برخوردار بودند صدقه‌ی دادم و برای زیارت به مکه رفتم و با این حال، هنوز گناه مرا در بر داشت. الله بسیار بخشایش‌گر است، و این چنین می‌دانستم که تقصیر از خودم بود.

اگر بشارت از من مقصودم را پرسیده بود، نمی‌توانستم آن‌چه را آرزوی حصول داشتم برایش بگویم. از داستان‌های او پیدا بود که نمی‌توانستم آن‌چه می‌دانستم اتفاق افتاده است را تغییر دهم. هیچ کس خویشتن جوان‌تر مرا از آخرین نزاع با ناجیه باز نداشته بود. اما افسانه‌ی رانیه که در افسانه‌ی زندگی حسن بدون اطلاع او پنهان مانده بود، امیدی ضعیف به من داد: شاید می‌توانستم درحالی که خویشتن جوان‌ترم در سفر به دنبال تجارت بود نقشی در حوادث ایفا کنم.

آیا نمی‌شد که اشتباهی شده باشد و ناجیه‌ی من جان سالم به در برده باشد؟ شاید هنگامی که در سفر بودم زن دیگری بود که پیکرش را در کفن پیچیده و دفن کرده بودند. شاید می‌توانستم ناجیه را نجات دهم و او را با خود به بغداد روزگار خود باز گردانم. می‌دانستم که تنها در حد رویا بود. بزرگان می‌گویند: «چهار چیز باز نمی‌گردد: سخن بر زبان رانده شده، تیر از کمان دررفته، زندگی گذشته و فرصت بر باد رفته.» و من حقیقت آن کلمات را به بهترین وجه درک کردم. امید داشتم که الله بیست سال توبه را کافی پنداشته و اکنون به من فرصتی می‌داد تا آن‌چه از دست داده بودم را بازیابم.

سفر کاروان بی هیچ رویداد مهمی سپری گشت و پس از شصت طلوع خورشید و سیصد نماز، به قاهره رسیدم. آنجا باید راه خود را از میان خیابان‌هایی می‌یافتم که نسبت به طرح متوازن مدینه السلام همچون هزارتویی سردرگم‌کننده بود. به سمت بین القصرین^{۱۵}، خیابانی اصلی که از میان ناحیه فاطمیون^{۱۶} قاهره می‌گذرد رفتم. از آنجا بود که خیابانی که حجره‌ی بشارت در آن واقع بود را پیدا کردم.

به مغازه‌دار گفتم که من در بغداد با پدرش سخن گفته‌ام و نامه‌ای که بشارت به من داده بود را به او دادم. او پس از خواندن آن مرا به اتاقِ پسین هدایت کرد که در وسطش، دروازه‌ی سالیان دیگری بود و مرا فراخواند تا از سمت چپ آن داخل شوم.

درحالی‌که پیشاپیش حلقه‌ی عظیم فلزی ایستاده بودم، سرمایی را حس کردم و خود را به خاطر عصبی بودنم نکوهش. با نفسی عمیق، وارد گشتم و خود را در همان اتاق با اثاثیه‌ای متفاوت یافتم. اگر به خاطر آن‌ها نبود، به ظن می‌افتادم که دروازه‌ی بی‌تأثیر بوده باشد. سپس متوجه شدم که سرمایی که حس کرده بودم تنها به خاطر خنکی این اتاق بوده چرا که روزهای این‌جا به اندازه‌ی روزهای روزگار خودم گرم نبود. می‌توانستم نسیم گرم آن روزگار را بر پشت گردنم حس کنم که همچون آهی از نهاد دروازه برمی‌آمد.

مغازه‌دار به دنبال آمده و صدا زد: «پدر، مهمان دارید.»

مردی وارد اتاق گشت، و او چه کسی می‌توانست باشد جز بشارتی که بیست سال جوان‌تر از بشارتی بود که در بغداد دیده بودم. او گفت: «خوش آمدید، سرورم. بنده بشارت هستم.»

پرسیدم: «مرا نمی‌شناسید؟»

«خیر، شما باید با خویشان پیرترم ملاقات کرده باشید. برای من، این نخستین آشنایی است، اما به یاری شما مفتخر خواهم شد.»

اعلی‌حضرت، باید اعتراف کنم که در سفر بغداد به قاهره آن‌قدر غرق درد و اندوه بودم که نفهمیدم، بشارت همان موقعی که به حجره‌اش پا گذاشته بودم مرا شناخته بود. حتا هنگامی که ساعت آبی و پرنده‌ی آوازه‌خوان برنجی‌اش را نظاره می‌کردم، او دانسته بود که من به قاهره سفر خواهم کرد و همین‌طور می‌دانست که من به هدفم دست یافته‌ام یا خیر.

بشارتی که اکنون با او سخن می‌گفتم، هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌دانست. گفتم: «بسیار از لطف‌تان سپاسگزارم، آقا. نام من فواد بن عباس است و به تازگی از بغداد آمده‌ام.»

پسر بشارت آن‌جا را ترک گفت و من و بشارت به شور پرداختیم. از او روز و ماه را جویا شدم تا مطمئن شوم که برای بازگشتم به مدینه السلام زمان کافی دارم و با او عهد کردم که هنگامی که بازگشتم همه چیز را به او خواهم گفت. بشارت جوان‌تر به اندازه‌ی خویشان پیرترش رئوف بود. او گفت: «به امید سخن گفتن با شما هنگام بازگشت‌تان خواهم بود و همین‌طور کمک به شما در بیست سال بعد.»

سخنانش مرا به وقفه واداشت. «آیا پیش از امروز قصد داشتید که حجره‌ای در بغداد بگشایید؟»

«چرا می‌پرسید؟»

«در شگفت بودم که ما به‌طور تصادفی و بسیار به‌موقع در بغداد ملاقات کردیم تا من به این سفر بیایم، از دروازه

[۱۶] Fatimid

[۱۵] Bayn al-Qasrayn

استفاده نمایم و بازگردم. اما اکنون بر تصادفی بودن آن ظنیم. آیا آمدن من به این جا سبب رفتن شما به بغداد در بیست سال آینده است؟»

بشارت لبخند زد. «تصادف و غرض دو روی یک فرشته‌اند، سرورم. شاید یک روی آن را چشم‌نواز بدانید اما نمی‌توانید بگویید که یکی از آن‌ها حقیقی و دیگری دروغین است.»

گفتم: «اکنون مانند همیشه چیزهای زیادی را برای اندیشیدن به من واگذار کرده‌اید.»

سپاس از او را به جای آورده و بدرود گفتم. در حال ترک مغازه، از زنی گذشتم که با شتاب وارد مغازه شد. شنیدم که بشارت او را رانیه خواند و در شگفت ایستادم.

از بیرون در، می‌توانستم صدای زن را بشنوم. «من گردنبند را دارم. امیدوارم خویشتن پیرترم آن را گم نکرده باشد.» بشارت گفت: «اطمینان دارم که آن را در آینده حفظ کرده‌اید، به امید دیدار.»

متوجه شدم که این همان رانیه‌ی داستان بشارت است. او می‌خواست خویشتن پیرترش را با خود همراه سازد تا هر دو به دوران جوانی‌شان برگشته، با دو گردن‌بند چند دزد را گنج کنند و جان همسرشان را نجات دهند. لحظه‌ای، در شک بودم که آیا بیدارم یا نظاره‌گر رویا، زیرا احساس می‌کردم درون یک افسانه گام برداشته‌ام و اندیشه‌ی این که با صاحبان آن رؤیا سخن بگویم یا در وقایعش نقشی داشته باشم، گنج‌کننده می‌نمود. وسوسه شدم که سخن بگویم و بینم آیا می‌توانم در آن افسانه نقشی پنهان ایفا کنم یا خیر، اما پس از آن به خود یادآور شدم که آرمانم ایفای نقشی پنهان در افسانه‌ی خودم است. بنابراین بی‌هیچ کلامی آن‌جا را ترک گفته و به سراغ کاروانی برای سفر رفتم.

اعلی‌حضرت، می‌گویند که سرنوشت به طرح‌های انسان‌ها می‌خندد. در آغاز چنین می‌نمود که من خوش‌شانس‌ترینم، زیرا کاروانی در همان ماه عازم بغداد بود و قادر بودم تا بدان پیوندم. در هفته‌های آتی به بخت خود نفرین می‌فرستادم زیرا سفر کاروان با تأخیر مواجه شده بود. چاه‌های شهری نه چندان دور از قاهره خشک بودند و هیأتی مجبور به جستجو به دنبال آب بودند. در روستایی دیگر، سربازان محافظ کاروان به اسهال خونی مبتلا گشتند و ما هفته‌ها مجبور به انتظار بودیم تا آن‌ها بهبود یابند. با هر تأخیر، من تخمین خود را از زمان رسیدنمان به بغداد نو می‌کردم و بسیار دلواپس می‌گشتم.

سپس گرفتار طوفان شن شدیم که به نظر خطاری از جانب الله می‌رسید و به حقیقت مرا نسبت به عاقلانه بودن اعمالم به ظن واداشت. اقبال با ما یار بود که هنگام اولین طوفان شن، می‌توانستیم در کاروانسرای در غرب کوفه استراحت کنیم، اما اقامت‌مان از روزها به هفته‌ها کشید و به کرات آسمان شفاف می‌شد تا وقتی بار شترها بسته بودند، بار دیگر تاریک شود. روز حادثه‌ی ز به سرعت نزدیک می‌شد و من ناامید.

به نوبت از هر شتررانی درخواست کردم تا شترشان را به من کرایه دهند تا تنها بروم، اما در ترغیبتان ناکام ماندم. در نهایت کسی را یافتم که می‌خواست شتری را با قیمتی گزاف به من بفروشد اما من به شدت خواستار پرداختن بابت آن بودم. پس از آن تنها به راه افتادم.

جای تعجبی نیست که پیشرفت کمی در طوفان داشتم، اما وقتی بادهای فرونشستند به سرعت شتاب گرفتم. به هر حال بدون سربازان همراه کاروان، هدفی آسان برای راه‌زنان بودم و پس از دو روز سواری متوقف گشتم. آن‌ها پول و شتری که خریده بودم را بردند اما از جانم در گذشتند. نمی‌دانم که آیا از سر رحمشان بود یا زحمت کشتن مرا به خود ندادند. پیاده برگشتم تا دوباره به کاروان پیوندم اما اکنون آسمان با بی‌ابری خود مرا مجازات می‌کرد و من از گرما رنج می‌بردم. وقتی کاروان مرا پیدا کرد، زبانه‌م ورم کرده بود و لبانم همچون گل پخته شده توسط خورشید ترک‌دار گشته بود. پس از

آن چاره‌ای نداشتم جز همراهی کاروان با سرعت معمولش.

مانند گل سرخی که دانه به دانه گلبرگ‌هایش می‌ریزند، امیدهایم با گذشت روزها محو می‌شد. وقتی کاروان به مدینه السلام رسید، می‌دانستم که بسیار دیر است اما لحظه‌ای که از دروازه‌های شهر گذشتیم از نگهبانان پرسیدم که آیا از ریزش یک مسجد چیزی شنیده‌اند یا خیر. اولین نگهبانی که با او سخن گفتم پاسخش خیر بود و لحظه‌ای امیدوار شدم که تاریخ حادثه را از خاطر برده و در واقع به موقع رسیده باشم.

سپس پاسداری دیگر به من گفت که روز گذشته مسجدی در محدوده‌ی کرخ^{۱۷} ریخته بود. کلماتش با قدرت تبر اعدام بر من فرود آمدند. من آن‌همه سفر کرده بودم تا بدترین خبر زندگی‌ام را باری دیگر دریافت کنم.

قدم‌زنان به مسجد رفتیم و در جایی که زمانی دیواری قرار داشت، توده‌های آجر دیدم. صحنه‌ای بود که رؤیاهایم را بیست سال تسخیر کرده بود اما اکنون تصویر پس از باز کردن چشم‌هایم باقی ماند، با وضوحی که تحمل آن را نداشتم. برگشتم و بی‌هدف به راه افتادم. نسبت به اطرافم نابینا بودم تا این که خودم را پیشاپیش خانه‌ی قدیمم، جایی که با ناجیه زندگی می‌کردم، یافتم. سرشار از خاطره و دل‌تنگی در خیابان روبروی آن ایستادم.

نمی‌دانم چه قدر گذشته بود وقتی زن جوانی به سراغم آمد و گفت: «سرورم، من به دنبال منزل فواد بن عباس می‌گردم.»

گفتم: «پس آن‌طور که پیدا است آن را یافته‌اید.»

«شما فواد بن عباس هستید، سرورم؟»

«آری و از شما تقاضا دارم لطفاً مرا به حال خود بگذارید.»

«سرورم، از شما عفو می‌طلبم. نام من میمونه^{۱۸} است و پزشکان شفاخانه را مساعدت می‌کنم. قبل از مرگ همسران من از او پرستاری کردم.»

چرخیدم تا او را بنگرم. «تو از ناجیه پرستاری کردی؟»

«آری، سرورم. سوگند خورده‌ام تا پیامی را از او به شما برسانم.»

«چه پیامی؟»

«او از من خواست تا آخرین افکارش را درباره‌ی شما به شما بگویم. او از من خواست تا به شما بگویم که با وجود کوتاهی عمرش، سپری کردن آن دوران با شما آن را شاد ساخته بود.»

او جاری شدن اشک‌ها را بر گونه‌هایم دید و گفت: «مرا عفو کنید اگر کلماتم شما را دردمند ساخت، سرورم.»

«چیزی برای عفو کردن وجود ندارد، فرزندم. کاش طریقی بود که تو را آن قدر که این پیغام می‌ارزید، می‌پرداختم چرا که عمری سپاس هنوز مرا در دین باقی می‌گذارد.»

او گفت: «اندوه دینی را شامل نمی‌شود. بدرود سرورم.»

Karkh [۱۷]

Maimuna [۱۸]

او مرا ترک کرد و من ساعت‌ها را به گردش در خیابان‌ها گذراندم و اشک‌های خلاصی را گریستم. در تمام این مدت بر حقیقت کلمات بشارت می‌اندیشیدم: گذشته و آینده یکی هستند و ما از تغییر هریک عاجزیم و تنها می‌توانیم آن‌ها را بهتر بدانیم. سفرم به گذشته چیزی را تغییر نداده بود اما آن‌چه آموخته بودم همه چیز را عوض کرده بود و آموختم که طور دیگر نمی‌توانست باشد. اگر زندگی‌های ما افسانه‌هایی باشد که الله نقل می‌کند، آن‌گاه ما هم اجرا کننده و هم شنونده‌ایم و با زیستن این افسانه‌هاست که ما درس‌های آن‌ها را دریافت می‌کنیم.

شب فرا رسید و پس از آن پاسداران شهر بودند که مرا بعد از زمان خاموشی در لباس‌های گرد و خاک گرفته پیدا کردند و از من پرسیدند که هستم. من نام خود و محل زندگی‌ام را به آن‌ها گفتم و پاسداران مرا نزد همسایگانم آوردند تا ببینند که آیا کسی مرا می‌شناسد یا خیر اما آن‌ها مرا نشناختند و من را به زندان انداختند.

داستان خود را برای سرکرده‌ی پاسداران گفتم و او آن را سرگرم کننده یافت اما به آن ارزشی نداد؛ چه کسی می‌داد؟ پس از آن بود که اخباری را از دوران سوگواری بیست سال پیش به یاد آوردم و به او گفتم که نواده‌ی اعلی حضرت‌تان، زال به دنیا خواهد آمد. چند روز بعد، خبر شرایط نوزاد به گوش سرکرده رسید و او مرا نزد فرماندار ناحیه برد. وقتی فرماندار داستانم را شنید، مرا به کاخ آورد و وقتی پیشکارتان داستانم را شنید، او نیز به نوبت مرا به اتاق اورنگ آورد تا بتوانم نعمت لایتناهی بازگو کردن آن را به اعلی حضرت داشته باشم.

اکنون داستانم به زندگی‌ام رسیده و جهتی که آن دو در پیش خواهند گرفت به تصمیم اعلی حضرت وابسته است. من چیزهای بسیاری می‌دانم که در بیست سال آینده، این‌جا در بغداد روی خواهند داد اما اکنون هیچ چیز انتظار مرا نمی‌کشد. من پولی برای بازگشت به قاهره و دروازه‌ی سالیان در آن‌جا ندارم اما خود را خوش اقبال و نیک‌بخت می‌دانم زیرا فرصتی برای بازدید دوباره‌ی اشتباهات گذشته‌ام یافته‌ام و آموخته‌ام که الله چه چاره‌هایی دارد. اگر اعلی حضرت بپرسند مفتخر خواهم بود که هرچه راجع به آینده می‌دانم را به ایشان بگویم اما برای خودم، ارزشمندترین دانشی که کسب کردم این است:

هیچ چیز گذشته را پاک نمی‌گرداند. توبه هست، کفاره هست، مغفرت هم هست. همه این است و این کافی.



فیل های نپتون

نوشته: مایک رسنیک
برگردان: پریا آریا
ویراسته‌ی محمد حاج زمان

این داستان برای اولین بار در ۱۶ مهر ۱۳۸۵ منتشر شده و حالا به مناسبت هفته‌ی سوم از برنامه‌ی «بازخوانی آثار» بازنشر می‌یابد. هفته‌ی سوم به بازخوانی داستان‌های فانتزی آکادمی فانتزی اختصاص یافته است.

فیل‌های ساکن نپتون، زندگی ایده‌آلی داشتند. هیچ کدامشان مریض یا گرسنه نمی‌شدند. هیچ حیوان درنده‌ای به آن‌ها حمله نمی‌کرد. در جنگی شرکت نمی‌کردند. ضرر و زبانی به آن‌ها نمی‌رسید. میزان تولدشان دقیقاً مساوی تعداد مردگانشان بود. انگلی بر روی پوست و در معده آن‌ها وجود نداشت. گله با سرعتی حرکت می‌کرد که هم‌زمان مطابق حال جوان‌ترین و ضعیف‌ترین عضو گروه باشد. هیچ فیل مریض یا ناتوانی عقب نمی‌ماند.

فیل‌های نپتون نژادی عالی بودند. در صلح و آرامش زندگی می‌کردند، هیچگاه مشاجره‌ای در بین‌شان در نمی‌گرفت، پیرها همیشه با فیل‌های جوان با ملایمت برخورد می‌کردند. وقتی فیل‌ی به دنیا می‌آمد، تمام گله برای جشن گرفتن دور هم جمع می‌شد، هنگامی که یکی می‌مرد، همه در مرگ او اشک می‌ریختند. دشمنی، حسادت و دعوای حل‌نشده‌ی وجود نداشت.

فقط یک چیز مانع بدل شدن آن‌ها به نژاد آرمانی بود؛ این حقیقت که یک فیل هرگز چیزی را فراموش نمی‌کرد، هیچگاه. اهمیتی نداشت که چقدر تلاش می‌کردند.

هنگامی که بالاخره انسان در سال ۲۴۷۳ ب.م. پا به نپتون گذاشت، فیل‌ها خیلی نگران بودند. با این حال، آن‌ها از روی دوستی و حسن نیت به سفینه نزدیک شدند. انسان‌ها هم کمی نگران بودند. تمام بررسی‌ها حاکی از این بود که نپتون سیاره‌ای گازی شکل است، ولی با این حال، آن‌ها بر روی زمین سخت فرود آمده بودند و اگر نتیجه بررسی‌های آن‌ها اشتباه بود، کسی چه می‌داند که چه چیزهای دیگری می‌توانست اشتباه باشد؟

مردی بلند قد، پا به زمین سخت گذاشت. بعد یکی دیگر و بعد سومی. هنگامی که همه از سفینه خارج شدند، تعداد آن‌ها تقریباً برابر فیل‌ها بود.

فرمانده‌ی انسان‌ها گفت: «خب، لعنت به من! شما فیل هستید!»

فیل‌ها با حالتی عصبی گفتند: «و شما انسانید.»

انسان‌ها گفتند: «درست است. ما به نام فدراسیون متحد زمین این سیاره را فتح می‌کنیم.»

فیل‌ها که احساس ناراحتی بیشتری می‌کردند، پرسیدند: «شما اکنون متحد هستید؟»

انسان‌ها گفتند: «خب، البته باقی‌مانده‌گان...»

فیل‌ها که با ناراحتی از این پا به آن می‌شدند گفتند: «سلاح‌هایی که شما حمل می‌کنید؛ به نظر شوم می‌رسند.»

انسان‌ها جواب دادند: «از روی عادت حمل می‌کنیم. جای نگرانی نیست، به چه دلیلی باید به شما صدمه بزنیم؟ همیشه رابطه‌ی عمیقی بین انسان‌ها و فیل‌ها وجود داشته است.»

این دقیقاً آن چیزی نبود که فیل‌ها به یاد داشتند...

۳۲۶ ق.م.

اسکندر کبیر^۱ در جنگ رودخانه‌ی کیلوم^۲ مقابل پادشاه پنجاب هند، پوراس^۳ قرار گرفت. پوراس اولین ارتش فیل‌ها را داشت که تا به حال اسکندر دیده بود. او موقعیت را بررسی کرد، سپس شب هنگام مردانش را فرستاد تا هزاران تیر به نقاط بسیار حساس، یعنی خرطوم‌ها و زیر شکم فیل‌ها پرتاب کنند. فیل‌ها از درد دیوانه شدند و نخستین مردانی را که به دستشان رسید که همان نگهبانان و فیل‌بانانشان بودند، کشتند. بعد از پیروزی، اسکندر باقی فیل‌ها را قتل عام کرد تا دیگر مجبور به رویارویی با آن‌ها در جنگی دیگر نباشد.

۲۱۷ ق.م.

اولین جنگ بین دو گونه‌ی مختلف از فیل‌ها در گرفت. تولمی پنجم^۴ فیل‌های آفریقای خود را با فیل‌های هندی آنتیاکوس کبیر^۵ روبه‌رو کرد.

فیل‌های نپتون مطمئن نبودند چه کسی جنگ را برد، ولی می‌دانستند چه کسی نابود شد. حتی یک فیل از دو طرف سالم نماند.

کمی بعد در ۲۱۷ ق.م.

هنگامی که تولمی سرگرم جنگ در سوریه بود، هانیبال^۶ ۳۷ فیل به آلپ برد تا با رومی‌ها بجنگد. چهارده تایی آن‌ها یخ زدند و به کام مرگ رفتند و بقیه فقط آن قدر زنده ماندند تا نیزه‌های پرتاب شده از طرف دشمن را با بدن خود دفع کنند، زمانی که هانیبال داشت در جنگ کنا^۷ پیروز می‌شد.

انسان‌ها گفتند: «ما مسایل مهمی برای صحبت داریم. برای مثال، اتمسفر نپتون به طور غریبی فاقد اکسیژن است. شما چطور تنفس می‌کنید؟»

[۱] Alexander: پادشاه کشور گشای مقدونیه که امپراطوری ایران را شکست داد. وی یکی از بزرگترین نوابغ جهان در امور نظامی بود.

[۲] Jhelum River: رودی در شمال غرب هند که از کاشمر به چناب می‌رود.

[۳] Porus: شاهزاده هندی و فرمانروای ناحیه‌ای بین هیداسپاس (کیلوم) و رود آسه ساینز (چناب)، در زمان حمله اسکندر کبیر (۳۲۶-۳۲۷ قبل از مسیح) به پنجاب.

[۴] Ptolemy IV: در زبان یونانی به معنای «دوست داشتن پدر او» است. پادشاه مقدونیه‌ای مصر (۲۰۵-۲۲۱ قبل از مسیح)، که به علت فرمانروایی سست و خوش گذرانی او بسیاری از نواحی سوریه از مصر جدا شد و شورش‌های مردم باعث ناآرامی داخلی مصر شد.

[۵] Antiochus: نام تعدادی از پادشاهان دوران سلوسد که در سالهای ۳۲۴-۱۲۹ قبل از مسیح بر سوریه حکم فرما بودند.

[۶] Hannibal: ژنرال کارتاژ و پسر همیلخار باراخا که در سال ۲۱۷ قبل از میلاد از جانب اسپانیا و با گذر از رشته کوه‌های آلپ به روم حمله کرد.

[۷] Battle of Cannae: جنگی بزرگ در نزدیکی روستای باستانی کنا در آپولیا، جنوب شرقی ایتالیا، که بین نظامیان روم و کارتاژ صورت گرفت.

فیل‌ها گفتند: «با بینی‌هایمان.»

انسان‌ها به شومی دست به اسلحه بردند و گفتند: «این یک سوال جدی بود.»
فیل‌ها توضیح دادند: «ما نمی‌توانیم حالتی به غیر از جدیت داشته باشیم. شوخی به این احتیاج دارد که شخصی مورد تمسخر قرار گیرد و ما آموختیم که چنین رفتاری بسیار ظالمانه است.»

انسان‌ها به طرز مبهمی از جواب آن‌ها ناراضی بودند، شاید به این دلیل که منظور جواب را درک نمی‌کردند. بعد گفتند: «خوب، بگذارید سوال دیگری را امتحان کنیم. مکانیزی که ما از طریق آن گفتگو می‌کنیم چیست؟ شما فرستنده رادیویی ندارید و به خاطر کلاه‌های فضایی‌مان، ما نمی‌توانیم صدایی را که در فرستنده رادیویی‌مان نباشد بشنویم.»

فیل‌ها توضیح دادند: «ما از طریق نوعی رابطه‌ی روانی ارتباط برقرار می‌کنیم.»

انسان‌ها با رد کردن این جواب گفتند: «جوابتان زیاد علمی نیست. مطمئن هستید که منظورتان تله‌پاتی نیست؟»

فیل‌ها جواب دادند: «نه، اگر چه در آخر به همان معنی است. ما می‌دانیم که به نظر می‌رسد با شما انگلیسی صحبت می‌کنیم، جز برای مرد سمت چپی که فکر می‌کند هبرو صحبت می‌کنیم.»

انسان‌ها پرسیدند: «و صدای ما برای شما چگونه است؟»

«صدای شما دقیقاً مانند صدای انقباض ملایم معده و روده است.»

انسان‌ها گفتند: «جالب هست.» در حالی که با خود فکر کردند که بیشتر نفرت انگیز است تا جالب.

فیل‌ها جواب دادند: «می‌دانید واقعاً چه چیز جالب است؟ این که یک یهودی همراه شماست.» آن‌ها متوجه شدند که انسان‌ها موضوع را درک نمی‌کنند، پس ادامه دادند: «ما همیشه احساس می‌کردیم که مسابقه‌ای بین فیل‌ها و یهودیان بر سر این که کدام یک زودتر منقرض می‌شویم برقرار است. ما عادت داشتیم که خودمان را یهودیان پادشاهی حیوانات صدا کنیم.» آن‌ها برگشتند تا با فضانورد یهودی روبه‌رو شوند؛ بعد پرسیدند: «آیا یهودی‌ها خود را به عنوان فیل‌های پادشاهی انسان‌ها حساب می‌کردند؟»

فضانورد یهودی جواب داد: «نه، تا این که شما به آن اشاره کردید.» او ناگهان متوجه شد که با فیل‌ها هم عقیده است.
۴۲ ق.م

رومی‌ها، اسیران یهودی را در میدان الکساندریا^۱ جمع کردند. سپس فیل‌هایی را که از شدت ترس به مرز جنون رسیده بودند در میان آن‌ها رها کردند. تماشاگران به بالا و پایین می‌جهیدند و برای دیدن خون فریاد می‌کشیدند. اما فیل‌ها که سر ناسازگاری برداشته بودند به جای حمله به یهودیان، به تماشاچیان هجوم بردند و یک بار برای همیشه ثابت کردند که نباید به یک حیوان پوست کلفت اعتماد کرد.

(هنگامی که گرد و خاک خوابید، یهودیان گمان کردند که اتفاقات امروز بار دیگر این ادعا را که آن‌ها مردان منتخب خداوند هستند ثابت می‌کند. البته از نظر رومیان آن‌ها مردمی منتخب نبودند. بعد از این که سربازان تمام فیل‌ها را کشتند، گردن تمام یهودیان را هم به شمشیر سپردند.)

Alexandria [۸]

بقیه‌ی انسان‌ها جواب دادند: «تقصیر او نیست که یک یهودی است، همان طور که فیل بودن شما هم تقصیر خودتان نیست. این ماجرا باعث نمی‌شود ما علیه شما موضع‌گیری کنیم.»

فیل‌ها گفتند: «باور کردن چنین چیزی برای ما مشکل است.»

انسان‌ها جواب دادند: «جدی؟ خب به این موضوع توجه کنید. هندی‌ها^۹ -منظورمان هندوهای خوب ساکن هندوستان است، نه سرخپوست‌های بد آمریکایی- گانش^{۱۰} را می‌پرستیدند، که خدایی با سر یک فیل بود.»

فیل‌ها بیش از آن چه ابراز می‌کردند، تحت تاثیر قرار گرفته بودند. آن‌ها اقرار کردند: «ما این موضوع را نمی‌دانستیم. آیا هندی‌ها هنوز هم گانش را می‌پرستند؟»

انسان‌ها گفتند: «خب، مطمئنیم که اگر همه آن‌ها را در دفاع از راج^{۱۱} نکشته بودیم، هنوز هم گانش را می‌پرستیدند. در آن موقع فیل‌ها دیگر در ارتش نبودند.» آن‌ها اضافه کردند: «باید از این بابت سپاس‌گزار بود.»

آخرین جنگ آنان زمانی بود که تیمور لنگ کبیر^{۱۲} به جنگ با سلطان محمود^{۱۳} رفت. تیمور شاخه‌هایی را به شاخ بوفالوها بست. شاخه‌ها را به آتش کشید و گله را رم دادند تا به فیل‌های محمود هجوم ببرند. این ترفند موثر واقع و منجر به این شد که فیل‌ها مانند ماشین‌های جنگی عمل کنند. تیمور لنگ این جنگ را برد و به خدمت در آوردن و تغذیه بوفالو از نیروهای جنگی به صرفه‌تر بود. تمام فیل‌های رام را که باقی مانده بودند برای جنگ تمرین دادند که این دقیقاً مانند جنگ خروس‌ها بود؛ تنها در مقیاسی بزرگ‌تر. خیلی بزرگ‌تر. به مدت سی تا چهل سال این ورزش بسیار مشهور شد تا این که از تعداد شرکت‌کنندگان کاسته شد.

انسان‌ها ادامه دادند: «نه تنها ما شما را می‌پرستیدیم، حتی کشوری را برای شما نام‌گذاری کردیم، ساحل عاج. این باید حسن نیت ما را ثابت کند.»

فیل‌ها گفتند: «شما به خاطر ما آن کشور را نام‌گذاری نکردید. شما برای اعضای بدن ما که ما را به خاطر آن‌ها می‌کشید، آن کشور را نام‌گذاری کردید.»

انسان‌ها گفتند: «شما دیگر خیلی مته به خشخاش می‌گذارید. ما می‌توانستیم اسم بی‌مسمای یک سیاستمدار محلی را روی آن کشور بگذاریم.»

فیل‌ها گفتند: «حال که موضوع ساحل عاج را مطرح کردید، می‌دانید که اولین ملاقات‌کنندگان بیگانه از زمین، در سال ۱۸۸۳ در آنجا پیاده شدند؟»

«آن‌ها چه شکلی بودند؟»

فیل‌ها جواب دادند: «پوشش خارجی آن‌ها از عاج بود. آن‌ها نگاهی به آن کشتارها کردند و رفتند.»

[۹] Indian: در زبان انگلیسی این واژه برای دو قوم سرخپوستان آمریکایی و هندوها به طور مشترک استفاده می‌شود و به نوعی دارای ایهام تلقی می‌شود. به همین دلیل است که انسان‌ها منظور خود را از این واژه با یک توضیح روشن می‌کنند.

[۱۰] Ganesh: خدایی هندی که قبل از هر چیزی وجود داشته است.

[۱۱] Raj: خدایی اسلاو، ایزد زمین.

[۱۲] Tamerlane: حاکم مغولی سمرقند که دسته چادرنشینش را برای فتح سرزمینی وسیع (از ترکیه تا مغولستان) هدایت کرد. (۱۴۰۵-۱۳۳۶)

[۱۳] با سلطان محمود، معروفترین و مقتدرترین پادشاه سلسله غزنویان به اشتباه گرفته نشود.

انسان‌ها پرسیدند: «مطمئنید که همه این‌ها را از خود نمی‌سازید؟»

«برای چه باید در این دیر وقت به شما دروغ بگوییم؟»

انسان‌ها پیشنهاد دادند: «شاید طبیعتتان این باشد.»

فیل جواب دادند: «اوه، نه. طبیعت ما این است که همیشه حقیقت را بگوییم. مصیبتان این است که همیشه این را به خاطر داریم.»

انسان‌ها به این نتیجه رسیدند که زمان شام، رفع نیازهای انسانی و برقراری تماس با مرکز کنترل مأموریت برای گزارش یافته‌ها رسیده است. آن‌ها همه به داخل سفینه بازگشتند جز مردی که در رفتن مردد بود.

همه فیل‌ها نیز به غیر از یک فیل نرفتند. او گفت: «من فکر می‌کنم که تو قصد پرسیدن سوالی را داری.»

مرد جواب داد: «بله. شما قوه‌ی بویایی قوی‌ای دارید. چطور می‌توانستند هنگام شکار دزدکی به دنبال شما حرکت کنند؟»

«بزرگترین شکارچیان فیل، قبیله‌ی واندروبو^{۱۴} از کنیا و اوگاندا بودند. آن‌ها مدفوع ما را به تمام بدنشان می‌مالیدند تا بوی خود را مخفی کنند و بعد به آرامی به ما نزدیک می‌شدند.»

مرد سرش را به موافقت تکان داد و گفت: «آها. قابل فهم است.»

فیل تصدیق کرد: «ممکن است، ولی اگر ورق برگردد من ترجیح می‌دهم بمیرم تا این که تمام بدنم را با مدفوع شما پوشانم.» او برگشت تا دوباره به دیگر همراهانش بپیوندد.

نپتون در میان تمام دنیا‌های کهکشان، یکتا است. او به تنهایی این مسأله واضح را درک می‌کند که تغییر اجتناب ناپذیر است و در این مورد به نحوی عمل می‌کند که به نظر تفاوت چندانی با جادو ندارد.

به دلایلی که فیل‌ها نمی‌توانستند درک کنند و توضیح دهند، نپتون دگرگونی و تغییر شکل را تقویت می‌کند، نه فقط سازگاری را. البته کسی نمی‌توانست این حقیقت را انکار کند که آن‌ها با اتمسفر، آب و هوا، زمین بی‌ثبات سیاره و کمبود درختان افاقا سازگار شده بودند، ولی تغییر یافته بودند. در برهه زمانی که فیل‌ها پرخوری می‌کردند، فهمیده بودند که نپتون به گونه‌ای قابلیت رشد ارادی را به آن‌ها اهدا کرده است؛ البته آن‌ها مراقب بودند تا از این هدیه سو استفاده نکنند.

و به دلیل این که آن‌ها فیل بودند و از درک کینه عاجز بودند، به این فکر کردند که خیلی حیف است که انسان‌ها نمی‌توانند به گونه‌ای رشد کنند تا به جایی برسند که بتوانند از لباس‌های فضایی بزرگشان بیرون بیایند و کلاه‌های زشتشان را کنار بگذارند. بعد آن‌ها می‌توانستند آزادانه و بدون هیچ قید و بندی در بهترین سیاره کهکشان قدم بزنند.

هنگامی که انسان‌ها از سفینه‌هایشان خارج شدند و با گام‌های بلند بر روی سطح نپتون قدم گذاشتند تا فیل‌ها را ملاقات کنند، فیل‌ها آنجا منتظرشان بودند.

wanderobo [۱۴]

فرمانده گفت: «این خیلی عجیب است.»

فیل‌ها پرسیدند: «چه چیزی؟»

فرمانده به آن‌ها خیره شد و اخم کرد: «شما کوچک‌تر به نظر می‌رسید.»

فیل‌ها جواب دادند: «ما هم می‌خواستیم بگوییم که شما بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.»

فرمانده گفت: «این به مسخرگی گفتگویی است که من با مرکز کنترل ماموریت داشتیم. آن‌ها می‌گویند که فیل‌ها بر روی نپتون وجود ندارد.»

فیل‌ها جواب دادند: «آن‌ها فکر می‌کنند ما چه هستیم؟»

فرمانده گفت: «توهم یا هیولاهای فضایی. اگر شما توهم باشید، طبق دستور باید شما را نادیده بگیریم.»

به نظر می‌رسید که او منتظر است تا فیل‌ها پرسند اگر آن‌ها هیولاهای فضایی هستند، طبق دستور انسان‌ها چه کار باید بکنند، ولی فیل‌ها اگر بخواهند، می‌توانند به سرسختی و لجاجت انسان‌ها باشند و این سوالی بود که فیل‌ها قصد پرسیدنش را نداشتند.

انسان‌ها در سکوت حدود پنج دقیقه به فیل‌ها خیره ماندند. فیل‌ها هم خیره به آن‌ها نگاه می‌کردند.

آخر سر، فرمانده دوباره صحبت کرد.

او گفت: «مرا برای چند دقیقه ببخشید. ناگهان میل شدیدی به خوردن سبزیجات پیدا کردم.»

او برگشت و به سوی سفینه رژه رفت، بدون این که کلمه‌ی دیگری بگوید.

بقیه‌ی انسان‌ها برای چند ثانیه با ناراحتی این پا و آن پا کردند.

فیل‌ها پرسیدند: «آیا مشکلی وجود دارد؟»

انسان‌ها جواب دادند: «ما بزرگ می‌شویم یا شما کوچک‌تر می‌شوید؟»

فیل‌ها گفتند: «بله.»

فرمانده که دوباره به افرادش پیوسته بود و رو به فیل‌ها کرد و گفت: «حالا احساس بهتری دارم.»

فیل‌ها موافقت کردند: «قیافه‌ات بهتر شده. به نوعی خوش‌تیپ‌تر به نظر می‌رسی.»

فرمانده که واضح بود از تعریف خوشش می‌آید، گفت: «واقعا این طور فکر می‌کنید؟»

فیل‌ها با صداقت جواب دادند: «تو بهترین نمونه از نژادت هستی که ما تا به حال دیده‌ایم. ما مخصوصاً از گوش‌هایت خوشمان می‌آید.»

او در حالی که گوش‌هایش را اندکی تکان می‌داد پرسید: «واقعاً؟ کسی تا به حال به آن‌ها اشاره نکرده بود.»

فیل‌ها گفتند: «حتماً دقت نکرده بودند.»

فرمانده گفت: «حالا که حرف گوش به میان آمد، شما فیل‌های آفریقایی هستید یا هندی؟ امروز صبح من فکر می‌کردم که آفریقایی هستید - آن‌ها گوش‌های بزرگ‌تری دارند، درست است؟ - ولی حالا مطمئن نیستم.»

آن‌ها پاسخ دادند: «ما فیل‌های نپتونی هستیم.»

«اوه.»

آن‌ها برای ساعتی دیگر شوخی‌هایشان را رد و بدل کردند و بعد انسان‌ها به آسمان نگرستند.

آن‌ها پرسیدند: «خورشید کجا رفت؟»

فیل‌ها توضیح دادند: «شب شده. روز ما تنها چهارده ساعت طول می‌کشد. ما هفت ساعت روشنایی و هفت ساعت تاریکی داریم.»

یکی از انسان‌ها با تکانی که گوش‌هایش را به لرزه انداخت، گفت: «در هر صورت خورشید زیاد هم درخشان نبود.»

فیل‌ها گفتند: «دید ما خیلی ضعیف است برای همین به ندرت متوجه این موضوع می‌شویم. ما متکی به قوه بویایی و شنوایی مان هستیم.»

انسان‌ها خیلی ناآرام بودند. آخر سر آن‌ها رو به فرمانده‌شان کردند. پرسیدند: «قربان، می‌شود برای چند لحظه مرخص شویم؟»

«چرا؟»

انسان‌ها گفتند: «ناگهان به شدت گرسنه‌مان شد.»

یکی از آن‌ها گفت: «و من باید از دستشویی استفاده کنم.»

دومی گفت: «من هم.»

صدای دیگری پیچید: «من هم همین‌طور.»

فرمانده پرسید: «شما مردها، حالتان خوب است؟» و دماغ بزرگش از نگرانی چین خورد.

نزدیک‌ترین مرد جواب داد: «من عالی هستم! می‌توانم یک اسب را بخورم!»

بقیه که از این حرف بدشان آمده بود، صورتشان را در هم کشیدند.

او حرفش را تصحیح کرد: «خب، در هر حال می توانم یک جنگل کوچک را بخورم.»

فرمانده گفت: «اجازه داده شد.» بعد انسان‌ها به سرعت به سفینه برگشتند. فرمانده از پشت سرشان گفت: «و برای من دو تا کاهو بیاورید. و شاید هم یکی دو تا سیب»

فیل‌ها گفتند: «اگر بخواهی، می توانی به آن‌ها ملحق شوی.» آن‌ها داشتند به این نتیجه می رسیدند که خوردن اسب نصف آن اندازه‌ای هم که تصور می کردند منجر کننده نیست.

فرمانده توضیح داد: «نه، مسئولیت من برقراری ارتباط با بیگانه‌هاست. البته وقتی فکر می کنم، می بینم که شما آن قدر هم که ما انتظار داشتیم بیگانه نیستید.»

فیل‌ها جواب دادند: «همان طور که ما انتظار داشتیم، تو از هر نظر شبیه انسان‌ها هستی.»

فرمانده گفت: «این حرف را به عنوان تعریفی بزرگ، حساب می کنم. البته خوب، من چیز کمتری از دوستان سنتی چون شما، انتظار نداشتم.»

فیل‌ها که فکر می کردند هنوز هم هیچ کدام از حرف‌های انسان‌ها نمی تواند آن‌ها را متعجب کند، تکرار کردند: «دوستان سنتی؟»

«البته، حتی بعد از این که همراهی شما با ما در جنگ متوقف شد، ما همیشه رابطه‌ای خاص با شما داشتیم.»

«داشته‌اید؟»

«البته. ببینید چطور ف.ت. بارنوم^{۱۵} از جامبو^{۱۶} واقعی یک سوپرستار بین المللی ساخت. آن حیوان مانند یک شاه زندگی کرد؛ یا حداقل تا زمانی که اتفاقی با یک لوکوموتیو زیر گرفته شد.»

فیل‌ها گفتند: «ما نمی خواهیم بدگمان به نظر برسیم. ولی شما چگونه تصادفی یک حیوان هفت تنی را زیر می گیرید؟»

فرمانده که چهره‌اش از غرور می درخشید گفت: «در درجه اول این کار را با اختراع لوکوموتیو انجام می دهید. هر چیز دیگر که باشیم، شما باید قبول کنید که ما نژادی هستیم که می تواند به هنر و دانایی‌های باشکوهش افتخار کند. مثل اختراع موتورهای احتراق درونی، شکافت اتم، رسیدن به سیارات و مداوا کردن سرطان.» او مکث کرد، بعد پرسید: «من نمی خواهم شما را بدنام کنم، ولی واقعا شما چه چیزی درمقابل این‌ها دارید؟»

فیل‌ها به سادگی جواب دادند: «ما بدون انجام گناه زندگی می کنیم. به عقاید یکدیگر احترام می گذاریم، محیط زیستمان را آلوده نمی کنیم و هیچ گاه علیه فیل‌های دیگر نجنگیده‌ایم.»

فرمانده که کمی مدارا می کرد، پرسید: «و شما این‌ها را با پیوند قلب، چپ‌های سیلیکونی و تلویزیون سه بعدی مقایسه می کنید؟»

[۱۵] P.T. Barnum: فینز تایلر بارنوم، ۱۸۹۱-۱۸۱۰، نمایشگری آمریکایی

[۱۶] Jumbo: فیل عظیم الجثه که توسط ف.ت. بانوم به معرض نمایش گذاشته شد. این فیل یکی از بزرگترین نمونه‌های نژادش بود.

فرمانده که کمی مدارا می‌کرد، پرسید: «و شما این‌ها را با پیوند قلب، چپ‌های سیلیکونی و تلویزیون سه بعدی مقایسه می‌کنید؟»

فیل‌ها گفتند: «عقاید و آرزوهای ما با شما متفاوت است. ولی همان قدر که شما به قهرمان‌هایتان می‌نازید، ما هم به قهرمانانمان افتخار می‌کنیم.»

فرمانده که نمی‌توانست تعجبش را مخفی کند گفت: «شما قهرمان دارید؟»

«قطعاً...» فیل‌ها بدون لحظه‌ای مکث، طومار افتخاراتشان را برشمردند. «فیل کلیمانجارو، سلموندی^{۱۷}، محمد مرسیتی^{۱۸} و هفت فیل باشکوه پارک کرویگر^{۱۹}: مافیونین، شینودزای، کامبکی، جوآو، زامبو، ندلولمٹی و فیلین^{۲۰}»

فرمانده پرسید: «آیا آن‌ها در نپتون هستند؟» افرادش در حال بازگشت از سفینه بودند.

فیل‌ها گفتند: «نه، شما همه‌ی آن‌ها را کشتید.»

انسان‌ها پافشاری کردند: «ما باید دلیلی داشته باشیم.»

فیل‌ها گفتند: «آن‌ها آن‌جا بودند و عاج‌های زیبایی هم داشتند.»

انسان‌ها گفتند: «دیدید؟ می‌دانستیم که دلیلی داشته‌ایم.»

فیل‌ها چندان از این جواب خشنود نبودند، ولی آن‌ها بیش از حد مودب بودند تا عدم رضایتشان را بیان کنند. دو گونه، نظراتشان را رد و بدل کردند و در طول شب کوتاه نپتون، دروغ‌های واضحی در صحبت‌ها وجود داشت. هنگامی که دوباره خورشید بالا آمد، انسان‌ها تعجبشان را ابراز کردند.

گفتند: «نگاه کنید! چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

فیل‌ها گفتند: «ما از راه رفتن بر روی چهار پا خسته شدیم. به این نتیجه رسیدیم که اگر صاف بایستیم راحت‌تر است.»

انسان‌ها پرسیدند: «و خرطوم‌هایتان کجا رفتند؟»

«آن‌ها سر راه و مزاحم بودند.»

انسان‌ها گفتند: «خب، اگر این لعنتی‌ترین مسأله نباشد.» آن‌ها به همدیگر نگاه کردند... «اگر دوباره به موضوع فکر کنیم، این لعنتی‌ترین اتفاق است! کلاه‌های ما دارند منفجر می‌شوند.»

فرمانده گفت: «گوش‌های ما شل و آویزان شده‌اند.»

[۱۷] Selemundi

[۱۸] Mohammed of Marsabit

[۱۹] Krueger Park: پارک ملی کرویگر در شمال شرق جمهوری آفریقای جنوبی واقع است، نزدیک مرز موزامبیک، با مساحتی حدود ۸۶۵۲ کیلومتر مربع.

[۲۰] Mafunyané, Shingwedzi, Kambaki, Joao, Dzombo, Ndlulamithi, and Phelwane

مردی دیگر گفت: «و بینی هایمان بزرگ تر می شوند.»

فرمانده گفت: «موضوع وحشتناک تر این است.» او مکشی کرد و گفت: «از طرف دیگر، من مثل گذشته نسبت به شما احساس دشمنی و کینه ندارم. متعجبم که چرا؟»

فیل ها که از صدای فرمانده که حالتی ناله مانند پیدا کرده بود، اذیت می شدند، گفتند: «برای ما هم عجیب است.»

فرمانده ادامه داد: «به هر حال، واقعیت این است که امروز احساس می کنم که انگار تمام فیل های جهان دوستان من هستند.»

فیل ها با کج خلقی گفتند: «خیلی بد است که این احساس زمانی به شما منتقل شد که دیگر نمی تواند فرقی در وضعیت کنونی داشته باشد. می دانستید که تنها شانزده میلیون از ما را در قرن بیستم کشتید؟»

انسان ها به این موضوع اشاره کردند: «ولی ما جبران کردیم. ما پارک های بازی راه اندازی کردیم تا از شما حفاظت کنیم.»

فیل ها تصدیق کردند: «درست. ولی در این فرآیند شما بیشتر محل های طبیعی سکونت ما را از بین بردید. بعد تصمیم گرفتید ما را گلچین کنید تا ما ذخیره غذایی پارک را تمام نکنیم.» آن ها اندکی مکث کردند و سپس ادامه دادند: «این هنگامی بود که زمین برای دومین بار پذیرای بیگانه ها بود. آن ها فرضیه ی حفظ موجودات توسط گلچین کردنشان را بررسی کردند و به این نتیجه رسیدند که زمین پناهگاهی احمقانه است. بعد مقدمات این را فراهم کردند تا در آینده تمام افراد علاج ناپذیر نژاد خود را از بین ببرند.»

از گونه های بزرگ انسان ها، اشک سرازیر شد. آن ها با گریه و زاری گفتند: «ما احساس بسیار بدی در این مورد داریم.» چند نفر از آن ها با انگشتان کوتاه و زبرشان که به نظر می آمد که با هم رشد می کردند، چشمانشان را خشک کردند.

فرمانده انسان ها گفت: «شاید ما باید به سفینه برگردیم و در مورد تمامی این مسایل فکر کنیم.» او بیهوده به اطرافش نگاه می انداخت تا شاید چیزی به اندازه کافی بزرگ پیدا کند و بینی اش را پاک کند... «به علاوه من باید از دستشویی استفاده کنم.»

یکی از انسان ها گفت: «به نظر من عالی است. من علاقه شدیدی به خوردن کلم دارم.»

دیگری گفت: «بچه ها؟ می دانم به نظر احمقانه می آید ولی اگر روی چهار دست و پا راه بروید راحت تر است.»

فیل ها صبر کردند تا تمام انسان ها سوار سفینه شدند و بعد به دنبال کارشان رفتند. این به نظرشان غیرعادی آمد، چون قبل از آمدن انسان ها، آن ها کاری نداشتند.

یکی از فیل ها گفت: «می دانید، ناگهان هوس همبرگر کرده ام.»

دومی گفت: «من آبجو می خواهم.» بعد گفت: «امیدوارم که رادیو ساب اسپیس^{۲۱} گزارش بازی فوتبال داشته باشد.»

سومی اضافه کرد: «خیلی عجیب است. قصد دارم به زخم خیانت کنم؛ و البته حتی ازدواج هم نکرده ام.»

بدون این که بدانند چرا، به طور مبهمی آشفته بودند. آن‌ها به سرعت به خوابی آرام و بی‌رویا فرو رفتند.

زمانی شرلوک هولمز [۲۲] گفت بعد از این که غیرممکن‌ها را از معادله حذف می‌کنی، آن چه باقی می‌ماند، هر چقدر هم غیر محتمل باشد، حقیقت محض است.

جوزف کنراد [۲۳] گفته که حقیقت مانند گلی است که در اطرافش بقیه باید پژمرده شوند.

والتر ویتمن [۲۴] پیشنهاد داده که هر چیز روح را خشنود می‌سازد همان حقیقت است.

نپتون مطمئناً هر سه آن‌ها به مرز جنون می‌کشید.

جورج سنتایانا [۲۵] گفته است: «حقیقت، رویا است. مگر این که رویای من حقیقت باشد.»

او به اندازه کافی دیوانه بوده که تصمیم‌گیری را به عهده نپتون بگذارد.

هنگامی که دو گروه صبح هنگام یکدیگر را ملاقات کردند، انسان‌ها گفتند: «ما در شگفت شده‌ایم که چه اتفاقی برای آخرین فیل زمین افتاد؟»

فیل‌ها جواب دادند: «اسمش جمال بود. کسی با اسلحه او را کشت.»

«آیا در مکانی به نمایش گذاشته شده است؟»

«بر گوش راستش که به شکل طرحی کلی از قاره آفریقا است، نقشه کشورها کشیده شده و در عمارت ریاست جمهوری کنیا قرار دارد. آن‌ها گوش چپش را پشت و رو کردند - و اگر بدانید چند گوش چپ در طول قرون به دور انداخته شدند تا کسی در گوشه‌ای از دنیا به فکر پشت و رو کردن آن‌ها بیفتند، متعجب خواهید شد - و نقشه‌ای دیگر بر روی آن کشیده شد و در حال حاضر در موزه‌ای در بمبئی آویزان است. پاهایش تبدیل به یک سری پایه هم‌اندازه برای میز میکده شدند و اکنون AHSL [۲۶] دالاس [۲۷] در تگزاس [۲۸] را آراسته‌اند. کیسه بیضه‌اش به عنوان کیسه تنباکو استفاده می‌شود که در دست یکی از سیاستمداران سالخورده‌ی اسکاتلندی است. یک عاجش در موزه‌ای در انگلیس نمایش داده می‌شود. عاج دیگر منبت کاری شده و پشت ویتترین مغازه‌ای در پکن واقع است. دمش تبدیل به دسته مگس کش شده و مغرورانه در تصرف یکی از آخرین کابوی‌های آرژانتین است.»

انسان‌ها در حالی که حقیقتاً وحشت زده بودند؛ گفتند: «ما اصلاً اطلاع نداشتیم.»

فیل‌ها ادامه دادند: «آخرین کلمات جمال قبل از مرگش این بود: «من شما را می‌بخشم...» او بی‌درنگ به جایی که هیچ انسانی نمی‌تواند تصور کند منتقل شد.»

[۲۲] Sherlock Holmes: کارآگاه نابغه داستان‌های جنایی نویسنده انگلیسی سر آرتو کانن دوپل.

[۲۳] Joseph Conrad: تئودور جوزف کنراد، ۱۸۵۷ - ۱۹۲۴ اکرینی الاصل و متولد شده از پدر و مادری لهستانی، رمان نویس.

[۲۴] Walt Whitman: والتر ویتمن، ۱۸۱۹ - ۱۸۹۲، شاعر آمریکایی.

[۲۵] George Santayana: جورج سانتایانا، ۱۸۶۳ - ۱۹۵۲، متولد اسپانیا، شاعر و فیلسوف آمریکایی.

[۲۶] Aces High Show Lounge

Dallas [۲۷]

Texas [۲۸]

انسان‌ها به بالا و آسمان نگاه کردند و پرسیدند: «می‌توانیم از این جا بینیمش؟»

«شک داریم که بتوانید.»

انسان‌ها دوباره به فیل‌ها نگاه کردند و با این وجود آن‌ها باز هم تغییر شکل داده بودند. در حقیقت آن‌ها تمام خصوصیات فیزیکی را که باعث شکار آن‌ها می‌شد، حذف کرده بودند. عاج‌ها، گوش‌ها، پاها، دم و حتی کیسه بیضه همه دچار تغییرات شگرفی شده بودند. فیل‌ها حتی از نظر لباس‌ها و کلاه‌های فضایی دقیقاً مانند انسان‌ها شده بودند.

از طرف دیگر انسان‌ها لباس‌های فضایی‌شان را پاره کرده بودند، (که خرده‌ها و تکه‌های آن در اطراف پراکنده بود) عاج در آورده بودند و هنگام صحبت متوجه می‌شدند که صداهایی مانند غرغر شکم از خود در می‌آورند.

انسان‌ها که دیگر انسان نبودند گفتند: «این خیلی آزار دهنده است. حالا که به نظر می‌رسد ما فیل شده‌ایم شاید شما بتوانید به ما بگویید فیل‌ها چه کارهایی انجام می‌دهند.»

فیل‌ها که دیگر فیل نبودند گفتند: «خب، در اوقات فراغتمان قاعده‌های جدید اخلاقی بر پایه از خود گذشتگی، بخشایش و ارزش‌های خانوادگی ایجاد می‌کنیم. سعی می‌کنیم کارهای کانت [۲۹]، دکارت [۳۰]، اسپینوزا [۳۱]، توماس آکویناز [۳۲] و اسقف برکلی [۳۳] را با هم مخلوط کنیم و تبدیل به چیزی منطقی‌تر و پیشرفته‌تر کنیم. در این حال هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنیم که مسائل احساسی و زیبایی‌شناسی را در هر مرحله‌ای با آن‌ها بیامیزیم.»

فیل‌های جدید بدون شور و شوق چندان گفتند: «تصور می‌کنیم که باید خیلی جالب باشد. ما می‌توانیم کارهای دیگری هم انجام دهیم؟»

فضانوردان جدید به آن‌ها اطمینان دادند: «اوه، بله...» آن‌ها اسلحه‌های نیترو اکسپرس کالیبر ۰،۵۵۰، هالند کالیبر ۰،۴۷۵ و مگنوم هالندها را بیرون آوردند و به طرف آن‌ها نشانه رفتند. «شما می‌توانید بمیرید.»

«این امکان ندارد! شما خودتان دیروز فیل بودید!»

«درست. ولی حالا انسان هستیم.»

فیل‌ها پرسیدند: «ولی برای چه ما را می‌کشید؟»

انسان‌ها در حالی که ماشه اسلحه را می‌کشیدند گفتند: «فشار زندگی.»

بعد، هنگامی که دیگر چیزی برای کشتن باقی نمانده بود، انسان‌ها که قبلاً فیل بودند سوار سفینه‌هایشان شدند و به فضا رفتند تا جسورانه به دنبال گونه‌های جدید حیات بگردند.

[۲۹] Kant: امانوئل کانت، ۱۷۲۴-۱۸۰۴، فیلسوف آلمانی.

[۳۰] Descartes: رنه دکارت، ۱۵۹۶-۱۶۵۰، ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی.

[۳۱] Spinoza: بارخ (بندیکت) اسپینوزا، ۱۶۳۲-۱۶۷۷، فیلسوف آلمانی.

[۳۲] Thomas Aquinas: سنت توماس آکویناس، ۱۲۲۵-۱۲۷۴، دین‌شناس ایتالیایی.

[۳۳] Bishop Berkely: جورج برکلی، ۱۶۸۵-۱۷۵۳، اسقف و فیلسوف ایرلندی.

نپتون شاهد آمد و رفت گونه‌های زیادی بوده است. در طول سالیان دراز میکروبوها نه بار خود به خود تولید شدند. نپتون سی و هفت بار توسط بیگانگان ملاقات شده است. او شاهد چهل و سه جنگ بوده که پنج تا از آنها اتمی بوده‌اند، همین طور ۱۰۲۶ دین و مذهب در آن شکل گرفته که هیچ کدام از آنها حقایق کیهان را بیان نمی‌کردند. بیشتر نمایش‌های بزرگ تاریخ کهکشانی در سطح شوم نپتون به اجرا درآمده است تا در دیگر دنیاها منظومه شمسی.

البته سیارات نمی‌توانند نظراتشان را بیان کنند، ولی اگر می‌توانستند، نپتون به طور حتم می‌گفت که جالب‌ترین مخلوقاتی که تا به حال از آنها پذیرایی کرده است، فیل‌ها بوده‌اند که رفتارهای آرام و مهربان و دیدگاه خاص آنها، واضح و روشن در ذهنش باقی خواهد ماند. او بر این حقیقت که آنها با دست خود از بین رفتند سوگواری می‌کند.

مشکل زمانی پیش می‌آید که شما می‌پرسید نپتون به فیل‌های قدیم-جدید که زندگی‌شان را به عنوان قاتل شروع کردند اشاره می‌کند یا به جدید-قدیم‌ها که زندگی‌شان به عنوان قاتل خاتمه یافت.

نپتون از این گونه سوال‌ها متنفر است.

WWW.FANTASY.R



هزارتوی مآل دوئب^۱

نوشته: کلارک اشتون اسمیت
برگردان: سمیه کریمی

این داستان برای اولین بار در ۱۹ مرداد ۸۷ در آکادمی فانتزی منتشر شده است و به مناسبت هفته‌ی سوم از برنامه‌ی «بازخوانی آثار» بازنشر می‌یابد. هفته‌ی سوم به بازخوانی داستان‌های فانتزی آکادمی فانتزی اختصاص یافته است.

زیر نور رنگ‌پریده‌ی چهار ماه زیکارف^۲، تیگلاری^۳ از میان مرداب بی‌انتهایی گذشت که هیچ خزنده‌ای در آن ساکن نبود و هیچ ازدهایی در آن فروذ نمی‌آمد، ولی لجنی به سیاهی قیر در آن زنده بود و پیوسته نفس می‌کشید. علاقه نداشت که از روی ساحل مرتفع سنگفرش که مرداب را در بر گرفته بود، عبور کند، و راهش را با رنج بسیار از جزیره‌ای به لبه‌ی جزیره‌ی دیگری که چون ژلاتین زیر پایش می‌لرزید، باز کرد. وقتی به زمین سخت ساحل و کنار نی‌هایی رسید که به بلندای نخل بودند، به پله‌های ساخته از سنگ آذرین که از روی پرتگاه‌های سرگیجه‌آور و از کنار سرایشی‌های صیقلی سر به آسمان می‌کشید و به خانه‌ی مآل دوئب می‌رسید، نزدیک نشد. ماشین‌های بی صدا و عظیم مآل دوئب، از ساحل سنگ‌فرش و راه‌پله محافظت می‌کردند، ماشین‌هایی که دست‌هایشان در انتها به تیغه‌های هلالی از جنس فولاد آبدیده ختم می‌شد و اگر کسی بدون اجازه‌ی اربابشان به آن‌جا نزدیک می‌شد، بی‌هیچ احساسی او را درو می‌کردند.

بدن برهنه‌ی تیلگاری آغشته به شیرهی گیاهی بود که همه‌ی جانداران زیکارف از آن متنفر بودند. به همین خاطر امیدوار بود بتواند به سلامت از جلوی موجودات وحشی و گوریل‌شکلی که در میان باغ‌های صخره‌ای سلطان ظالم می‌چرخیدند، عبور کند. یک ریسمان نیرومند و سبک از الیاف به هم پیچیده به همراه داشت که با تویی برنزی یک سر آن را سنگین کرده بود تا بتواند با کمک آن از شیب بالا رود. روی پهلو، در میان غلافی از جنس پوست شیمرا، خنجری نوک‌تیز به همراه داشت که در سم افعی بالدار خیس خورده بود.

قبل از تیگلاری، افراد زیادی با همان رویای باشکوه نابودی یک ستمگر، تلاش کرده بودند از مرداب بگذرند و از پلکان پرشیب صعود کنند. ولی هیچ کدام بازنگشته بودند؛ و سرنوشت کسانی که به کاخ مآل دوئب رسیده بودند، هنوز مورد بحث و مشاجره بود. ولی تیگلاری، شکارچی ماهر جنگل، از ناشناخته‌های وحشتناک مقابلش هراسی نداشت.

بالا رفتن از آن شیب زیر نور سه خورشید زیکارف کار غیرممکنی بود. با چشمانی به تیزی چشمان پتروداکتیل‌های شب پرواز، تیگلاری سر سنگین ریسمان خود را به سمت گوشه‌ها و برجستگی‌های باریک پرتاب کرد. به آسانی، همچون یک میمون، از یک جای پا به جای پای دیگری بالا رفت؛ و زیر آخرین صخره، پیش آمدگی کوچکی پیدا کرد. از این مکان، پرت کردن ریسمانش به سمت یک درخت خمیده که شاخ و برگ‌های شمشیرمانندش، از سمت باغ به سوی خلیج خم شده بودند، کار آسانی بود.

در حالی که تلاش می‌کرد از برگ‌های تیز و فلزگونی اجتناب کند که با خم شدن درخت زیر بار وزن او، رو به پایین چون تیغ حرکت می‌کردند، ایستاد و با احتیاط روی شیب ترسناک و افسانه‌ای خم شد.

Maal Dweb[۱]

Xiccarph[۲]

Tiglari[۳]

گفته می‌شد در این جا بدون کمک هیچ انسانی، جادوگر نیمه اهریمن، رئوس یک کوه را تبدیل به دیوار، گنبد و مناره کرده و باقی کوه را دور تا دور آن، مسطح کرده است. بعد تمام آن قسمت را با خاک رسی جادویی پوشانده؛ و درون آن، درخت‌های عجیب و زهرآلودی از دنیاهای بیگانه و گل‌هایی کاشته است، که احتمالاً از دنیایی جهنمی، ولی حاصل خیز آورده شده بودند.

دانستنی‌های اندکی از این باغ‌ها موجود بود؛ ولی اعتقاد بر این بود گیاهانی که در شمال، جنوب و نواحی غربی کاخ می‌رویند، کمتر از درختانی که رو به طلوع سه خورشید دارند، مرگبار هستند. بر طبق افسانه‌ها، بیشتر این گیاهان آموزش دیده و به شکل هزارتویی که به طرز تهدیدآمیزی هوشمند بود آرایش یافته بودند؛ هزارتویی که دام‌هایی شرارت‌بار و نفرین‌هایی نامعلوم را در خود پنهان داشت. تیگلاری با توجه به همین هزارتو، از سمت غروب آفتاب به کاخ نزدیک شد.

از نفس افتاده به دلیل صعودش، میان سایه‌های باغ قوز کرد. اطرافش، شکوفه‌های هزارپر با سستی کینه‌توزانه به جلو خم شده بودند، چندک زده با دهان‌های بازی که عطری سرگیجه‌آور منتشر می‌کرد و یا گرده‌های دیوانه‌کننده پخش می‌کردند. به نظر می‌رسید درخت‌های غیرعادی و چند شکل مآل دوئب با سایه‌هایی که خون را منجمد می‌کرد یا کابوس را به یاد می‌آورد، دور هم جمع شده و بر علیه او توطئه‌چینی می‌کنند. برخی منحنی شکل به صورت افعی‌های بالدار یا اژدهایان پوشیده از پر قد برافراشته بودند. برخی دیگر با شاخه‌های درخشان، چون پاهای پشمالوی عنکبوت‌های غول آسا سر خم کرده بودند. به نظر می‌رسید دارند دور تا دور تیگلاری را احاطه می‌کنند. داشتند تیغ‌های پیکان‌مانند و وحشتناک خود و برگ‌های داسی شکل‌شان را تکان می‌دادند. آن‌ها نور چهار ماه را با سایه‌های تهدید آمیز، چهل تکه می‌کردند.

شکارچی، با احتیاط بی‌پایان راهش را به جلو باز کرد، در آن پرچین هیولاوار به دنبال شکافی می‌گشت. قوای ذهنی همیشه هوشیارش، به واسطه‌ی ترس و نفرت بیش از پیش تسریع شده بود. ترسش برای خودش نبود، برای آن دختر، آتله بود، معشوقه‌اش و زیباترین دختر قبیله‌اش، او آن روز غروب با احضار مآل دوب، تنها از ساحل سنگ‌فرش ساخته از سنگ سنباده و از راه‌پله‌ی سنگ آذرین، بالا رفته بود. نفرتش، نفرت عاشقی هتک‌حرمت شده بود، نفرت از سلطان قدرتمند و وهم‌ناکی که هیچ مردی هرگز ندیده بودش و هیچ زنی هرگز از مسکنش بازنگشته بود، کسی که با صدایی آهنین سخن می‌گفت که در شهرهای دوردست و دورترین جنگل‌ها شنید می‌شد، کسی که نافرمانان را با نفرین آتشی که سریع‌تر از رعد فرو می‌افتاد، مجازات می‌کرد.

مآل دوب، همیشه از میان دوشیزگان سیاره‌ی زیکارف، زیباترین‌ها را برده بود و هیچ عمارتی در شهرهای محصور یا غارهای دوردست، از بررسی موشکافانه‌ی او مستثنی نبود. در دوران پادشاهی‌اش حداقل پنجاه دختر را انتخاب کرده بود، و این‌ها که دلدادگان و خویشان خود را به اراده‌ی خویش رها کرده بودند تا مبادا خشم مآل دوب بر آن‌ها فرود نیاید، یکی یکی به دژ کوهستانی رفته و پشت دیوارهای مرموزش ناپدید شده بودند. آن‌جا به عنوان کنیزان جادوگر سال‌خورده، بنا بود در تالارهایی اقامت داشته باشند که با هزاران آینه زیبایشان را چند برابر می‌کرد و گفته می‌شد که زنانی مفرغین و مردانی از جنس آهن به آنان خدمت می‌کردند.

تیگلاری، غنایم شکارش را همراه با ستایشی خام‌دستانه به آتله عرضه کرده بود، اما از آن‌جا که رقیبان بسیار داشت، از مرحمت او مطمئن نبود. آتله، به زیبایی نیلوفر رودخانه، ستایش‌های او و دیگران را پذیرفته بود که شاید در میان‌شان جنگجو موکایر قوی‌ترین‌شان بود. تیگلاری در بازگشت از شکار، قبیله را در سوگواری یافت و با دانستن این که آتله به سوی حرم‌سرای مآل دوب رفته، به سرعت به دنبالش رفته بود. از قصدش با کسی سخن نگفته بود، چون گوش‌های مآل دوئب همه‌جا حاضر بودند، و نمی‌دانست آیا موکایر یا کسی دیگر در سلحشوری از جان گذشته‌اش از او پیشی خواهد گرفت یا نه. اما غیرمحمتمل نبود که موکایر جرات رو به رو شدن با رنج‌های هولناک و ناشناخته‌ی کوهستان را برخورد هموار کرده باشد.

همین تفکر کافی بود که تیگلاری را با سرعت و با نادیده انگاشتن گل‌های خزنده‌سان و برگ‌هایی که به او چنگ می‌انداختند، به جلو براند. به شکافی در پیشه‌ی وحشتناک رسید و نورهای زعفرانی رنگ پنجره‌های جادوگر را دید. نورها همچون چشمان اژدها گوش به زنگ بودند، و با هوشیاری شیطانی، او را می‌پاییدند. اما تیگلاری از میان شکاف، به سویشان جهید و صدای برخورد برگ‌های شمشیرسان را شنید که پشت سرش به هم خوردند.

در مقابلش علف‌زاری وسیع، پوشیده از نوعی علف غریب، گسترده بود که همچون تعداد بی‌شماری کرم زیر پایش وول می‌خورد. هیچ ردپایی روی علف نبود، اما، به ایوان قصر که نزدیک می‌شد، توده‌ای طناب باریک دید که کسی به کناری انداخته بود و گمان برد که موکایر از او پیشی گرفته.

راه‌هایی از مرمر خالدار اطراف قصر وجود داشت و فواره‌هایی که از گلوی هیولاهای حکاکی شده، فرو می‌ریختند. دروازه‌های باز، بدون محافظ بودند و کل ساختمان همچون مقبره‌ای ساکت بود که با فانوس‌هایی بی‌رمق، روشن شده بود. اما تیگلاری به این آرامش و سکون ظاهری اعتماد نکرد و پیش از آن که جرات کند به قصر نزدیک‌تر شود، مسافتی روی مسیرهای حاشیه طی کرد.

حیوانات بزرگ و سایه‌واری که او هیولاهای میمون‌وار مآل دوئب فرضشان کرد، در تاریکی دنبالش رفتند. برخی از آن‌ها چهار دست و پا دویدند و برخی دیگر شکل نیم‌ایستاده‌ی انسان‌های میمون‌نما را حفظ کردند، اما همه‌شان پشمالو و نخراشیده بودند. قصد آزار تیگلاری را نکردند، به عوض در حالی که با پریشانی ناله می‌کردند، دزدانه از او دور شدند، انگار که از او اجتناب می‌کردند. با این نشانه، دانست که آن‌ها جانوران واقعی هستند و نمی‌توانند رایحه‌ای را که او دست و پا و بدنش را به آن آغشته کرده، تحمل کنند.

سرانجام به ایوانی بدون فانوس و پر از ستون رسید، و در حالی که چون یک مار جنگلی بی‌صدا می‌خزید، به سرای مرموز مآل دوئب وارد شد. پشت ستون‌های تاریک، دری باز بود و آن سوی در حدود نامشخص یک تالار خالی را تشخیص داد.

تیگلاری با احتیاطی دوچندان داخل شد و شروع کرد به دنبال کردن دیوار پوشیده از پرده‌های قلاب‌دوزی شده. قصر پر بود از رایحه‌های ناشناخته، خواب‌آور و سست کننده، بخاری رقیق همچون دودهایی برخاسته از مجمرهایی در آلاچیق‌های پنهانی عشق. رایحه‌ها را دوست نداشت، و سکوت بیشتر و بیشتر آزارش می‌داد. به نظرش رسید که تاریکی انباشته از نفس‌هایی ناشنیده و زنده از حرکاتی نادیدنی بود.

شعله‌ها به رنگ زرد، به آرامی، همچون باز شدن چشمانی بزرگ و زردرنگ، در فانوس‌های مسی در امتداد تالار، روشن شدند. تیگلاری خودش را پشت یک پرده‌ی نقاشی پنهان کرد و به سرعت به جلو خیره شده، دید که تالار همچنان تهی است. در نهایت جرات کرد، حرکتش را از سر بگیرد. همه سو در اطرافش، پرده‌های پرنقش و نگار، با تصاویر گلدوزی شده‌ای از مردان بنفش و زنان آبی رنگ در میدانی خون‌گرفته، با حالتی ناخوشایند از حیات، در بادی که او قادر به حس کردنش نبود، به جنبش در آمده بودند. اما هیچ نشانی از حضور مآل دوئب یا خدمتگذاران فلزی‌اش و یا کنیزان انسانی‌اش نبود.

درها، در هر دو سوی تالار، با لنگه‌هایی از آنوس و عاج که ماهرانه جفت شده بودند، همگی بسته بودند. در انتها، تیگلاری باریکه‌ای از نور روی پرده‌ی دلگیر دو تکه‌ای دید. در حالی که به آرامی دو تکه‌ی پرده را از هم می‌گشود، به تالار عظیمی که از نور می‌درخشید خیره شد که به نظر می‌رسید حرم‌سرای مآل دوئب باشد و پر بود از تمام دخترانی که ساحر به سرای خویش احضار کرده بود. در حقیقت، صدها نفر آن‌جا حضور داشتند، روی تخت‌های آراسته تکیه داده یا دراز کشیده بودند یا با حالت‌هایی حاکی از ضعف و ترس ایستاده بودند. تیگلاری در آن جمعیت، زنان اومو-زاین^۵ را که پوستشان از نمک صحرا سفیدتر است تشخیص داد و دختران باریک‌اوتمایی^۶ که از جریان آب زنده و پرتپش،

[۵] Ommu-Zain

[۶] Uthmai

تراشیده شده‌اند، دختران یاقوتی ملکه‌سان نواحی استوایی زالا^۷ و زنان کوچک ایلاب^۸ که بدن‌هایی همچون برنز بدون زنگار داشتند. اما میان آن همه، نتوانست زیبایی نیلوفر آتله را بیابد.

از شمار زنان، و سکون کاملی که با آن ژست‌های گوناگون خود را حفظ کرده بودند، بسیار در حیرت شد. همچون الهه‌گانی بودند که در یک تالار طلسم‌شده‌ی جاودانگی به خواب رفته‌اند. تیگلاری، شکارچی دلیر، ترسان و هراسناک شده بود. این زنان -البته اگر آن‌ها واقعا زن بودند و نه تنها تعدادی مجسمه- به طور قطع در بند طلسمی همچون مرگ بودند. این مکان، یقیناً مدرکی بود بر اثبات جادوگری مآل دوئب.

به هر حال، تیگلاری اگر می‌خواست به جستجویش ادامه دهد، باید آن تالار افسون شده را می‌پیمود. او که احساس می‌کرد ممکن است هنگام عبور از آستانه، خوابی همچون سنگ مرمر بر او فرود آید، با نفسی در سینه حبس شده و با گام‌هایی آهسته همچون پلنگ، داخل شد. اطرافش، زن‌ها در سکون ابدی‌شان باقی ماندند. به نظر می‌رسید هر کدامشان، درست در لحظه‌ی یک احساس به خصوص، مقهور طلسم شده، خواه آن احساس ترس بوده باشد، یا شگفتی، یا کنجکاوی، یا ساده‌گی، یا ضعف یا عصبانیت یا شهوت‌رانی. تعدادشان کمتر از آنی بود که برآورد کرده بود، و اتاق هم کوچک‌تر از تصورش، اما آینه‌های آهنین، که بر دیوارها کوبیده شده بودند، توهمی از عظمت و جمعیت ایجاد کرده بودند.

در انتها، یک پرده‌ی دو تکه‌ی دیگر را باز کرد و به تالاری تاریک‌روشن خیره شد. دو مجمر که نوری چند رنگ ایجاد می‌کردند، اندکی روشنش کرده بودند. مجمرها روی دو سه‌پایه، رو به روی یک دیگر قرار داشتند. میان آن دو، زیر سایه‌بانی ساخته شده از ماده‌ای تیره‌رنگ و در حال دود کردن که اتصالاتی همچون موی در هم بافته زنان داشت، نیمکتی به رنگ بنفش عمیق شب بود و پرندگانی نقره‌ای دوره‌اش کرده بودند که با مارهایی طلایی می‌جنگیدند.

روی نیمکت، مردی با لباس‌هایی موقر دراز کشیده بود، انگار بیمار یا خواب باشد. چهره‌ی مرد با سایه‌های در حال اعوجاج تاریک شده بود، اما هیچ از ذهن تیگلاری نگذشت که این مرد کسی به جز پادشاه سهمناکی باشد که او برای ریختن خونش آمده. می‌دانست این مآل دوئب است، کسی که هیچ مردی رو در رو با او ملاقات نکرده بود ولی قدرتش بر همه کس آشکار بود، او حاکم پنهان و بر همه چیز واقف زیکارف بود، ارباب سه خورشید و تمام سیاره‌ها و ماه‌هایش.

همچون نگهبانان روح مانند، نشانه‌های عظمت مآل دوئب، نمادهای امپراطوری ترسناکش به پا خواستند تا مقابل تیگلاری بایستند. اما فکر آتله، غباری قرمز رنگ بود که همه‌ی آن‌ها را زدود. هراس‌های عجیبش را فراموش کرد و احترامش به آن مکان جادویی را. خشم یک عاشق داغ‌دیده، عطش یک شکارچی زیرک به خون، در او بیدار شد. به ساحر بیهوش نزدیک شد، و دستش روی قبضه‌ی خنجر نوک‌تیز که در زهر افعی آب دیده بود، محکم بسته شد.

مردی که مقابلش بود، با چشمان بسته و وضعی مرموز در دهان و پلک‌هایش دراز کشیده بود. بیشتر به نظر می‌رسید در حال مراقبه باشد، تا این که خوابیده باشد، مثل کسی که در هزارتوی خاطرات دوردست و یا تصوراتی عمیق سرگردان باشد. اطرافش، دیوارها با پرده‌های سوگواری پوشانده شده بودند، تصاویری تاریک. بالای سرش، مجمرهای دو گانه، ابری درخشان تشکیل داده بودند و رایحه‌ی خواب‌آورشان را در اتاق پخش می‌کردند که باعث می‌شد، حس‌های تیگلاری در گنگی غریبی شناور شوند.

در حالی که مثل یک پلنگ قوز کرده بود، برای حمله آماده شد. سپس بر سر گیجه‌ی لطیف ناشی از رایحه فائق آمد و برخاست و بازویش با حرکتی همچون یک افعی بزرگ ولی منعطف، با قوت به قلب سلطان حمله برد.

مثل این بود که تلاش کرده باشد دیواری سنگی را سوراخ کند. خنجر در هوا، درست پیش روی ساحر خوابیده، به

چیزی نادیدنی و غیرقابل نفوذ برخورد کرد، نوکش شکست و با سر و صدا روی زمین، جلوی پای تیگلاری ریخت. گیج و مبهوت به کسی خیره شد که در طلب کشتنش بود. مآل دوئب، تکان نخورده و یا چشمانش را باز نکرده بود، اما ضعفِ رمزآلودِ ظاهری‌اش، تهرنگی از سرخوشی بی‌رحمانه داشت.

تیگلاری دست دراز کرد تا فکر عجیبی را که به ذهنش رسیده بود، بیازماید. همان‌طور که گمان می‌برد، نیمکت یا سایه‌بانی میان دو مجمر در کار نبود، تنها یک سطح عمودی به شدت صیقلی و آسیب‌نندیده بود که ظاهراً نیمکت و ساکنش، در آن منعکس شده بودند. اما در کمال شگفتی، خود او در آینه پدیدار نبود.

دور خودش چرخید، داشت فکر می‌کرد مآل دوئب باید جایی در اتاق باشد. در همان لحظه که چرخید، پرده‌های سوگواری با زمزمه‌ای ابریشمین و شیطانی از دیوارها کنار رفتند، انگار با دست‌هایی ناپیدا عقب زده شده باشند. تالار ناگهان با نوری خیره‌کننده روشن شد، دیوارها به شکلی باورنکردنی عقب رفتند، و غول‌های برهنه که دست و پای قهوه‌ای مایل به زرد و تنه‌هاشان طوری می‌درخشید انگار که آغشته به روغن باشد، با ژستی تهدید آمیز در هر طرف ایستادند. چشمانشان مانند جانوران جنگل می‌درخشید، و هر کدامشان خنجر عظیم در دست داشت که نوکش شکسته بود.

تیگلاری فکر کرد، این جادویی ترسناک است، و محتاطانه، همچون جانوری به دام افتاده قوز کرد تا منتظر یورش غول‌ها بشود. اما این جانوران، بلافاصله قوز کرده و هر حرکت او را تقلید می‌کردند. به ذهنش رسید چیزی که می‌بیند، بازتاب خودش است که در آینه‌ها تکرار شده. دوباره چرخید. سایه‌بان منگوله‌دار، نیمکت به رنگ بنفش اعماق شب، رویابین دراز کشیده، همگی ناپدید شده بودند. تنها مجمرها مانده بودند، مقابل به دیواری شیشه‌ای که مانند دیگر دیوارها بازتاب خود تیگلاری را می‌نمایاند.

تیگلاری، مبهوت و وحشت‌زده، حس کرد مآل دوئب، جادوگر همه‌بینا و توانا، داشت با او بازی می‌کرد، داشت با مسخره‌بازی‌های استادانه، فریبش می‌داد. تیگلاری مهارت جنگلی و عضلانی ساده‌ی خود را بی‌محابا علیه موجودی که توانایی چنان هنرنمایی‌های شیطانی‌ای دارد، به کار انداخته بود. جرات تکان خوردن نداشت، به سختی جرات کرد نفس بکشد. گویی بازتاب‌های عظیم‌الجثه او را همچون هیولاهایی که مراقب یک کوتوله‌ی به دام افتاده هستند، نگاه می‌کنند. نور که گویی از فانوس‌هایی نامرئی در آینه‌ها می‌آمد، زرق و برقی ترساننده‌تر و بی‌رحمانه‌تر به خود گرفت. به نظر می‌رسید کرانه‌های اتاق در حال گسترش باشد و در دوردست‌ها، در سایه‌ها می‌توانست جمع شدن بخاراتی با چهره‌های انسانی را ببیند که فرو می‌ریختند و پیوسته شکل می‌گرفتند و هیچ‌گاه مثل دفعه‌ی قبل نبودند.

پرتو عجیب پیوسته روشن‌تر می‌شد، و مه صورت‌ها پیوسته چون بخاری جهنمی محو می‌شد و دوباره خودش را پشت غول‌های بی‌حرکت و در کرانه‌های در حال گسترش، شکل می‌داد. تیگلاری چه مدت منتظر شد؟ نمی‌دانست، وحشت درخشان و منجمد آن اتاق چیزی ورای زمان بود.

حالا، در هوای روشن، صدایی شروع به سخن گفتن کرد، صدایی که بدون لحن، کاوشگر و جدا از جسم بود. اندکی تحقیر آمیز بود، اندکی بی‌حال، قدری بی‌رحم. نزدیک بود، همچون ضربان قلب تیگلاری و در عین حال تا بی‌نهایت‌ها دور بود.

صدا گفت: «در جستجوی چه هستی تیگلاری؟ گمان می‌کنی می‌توانی بدون مجازات وارد قصر مآل دوئب شوی؟ دیگران، بسیاری از آن‌ها با چنین مقاصدی قبل از تو آمده‌اند. اما همه‌شان بهای بی‌پروایی‌شان را پرداخته‌اند.»

تیگلاری گفت: «در جستجوی دوشیزه آتله هستم، با او چه کرده‌ای؟»

صدا پاسخ داد: «آتله بسیار زیباست. قصد مآل دوئب بر این است که از دل‌انگیزی او استفاده‌ای خاص ببرد. آن استفاده چیزی نیست که یک شکارچی حیوانات وحشی از آن سر در بیاورد... تو نادانی تیگلاری.»
شکارچی اصرار کرد: «آتله کجاست؟»

«او رفته تا سرنوشتش را در هزارتوی مآل دوئب بیابد. خیلی نگذشته که جنجگو مو کایر، که او را تا قصر من دنبال کرده بود، به توصیه‌ی من رفت که جستجویش را میان پیچ و خم‌های آن هزارتوی بی‌مسیر و تمام نشدنی دنبال کند. حالا برو تیگلاری و تو هم آتله را بجوی. رازهای بسیاری در هزارتوی من هستند و در میانشان شاید یکی باشد که مقدر شده تو حلش کنی.»

در دیوار آینه کوب، دری باز شد. دو تا از برده‌های آهنی مآل دوئب انگار که از آینه‌ها خارج شده باشند، ظاهر شدند. از مردان زنده بلندتر بودند و از سر تا به پا با برقی کینه‌توزانه، همچون شمشیرهای جلا داده می‌درخشیدند؛ جلو آمدند، به سوی تیگلاری. در دست راست هر کدامشان یک داس بزرگ بود.
شکارچی، با شتاب از در باز عبور کرد و پشت سرش صدای به هم خوردن لنگه‌های در را شنید.

شب کوتاه سیاره‌ی زیگارف هنوز به پایان نرسیده بود و تمام ماه‌ها پایین رفته بودند. اما تیگلاری در مقابلش، ورودی هزارتوی افسانه‌ای را دید که با میوه‌های کروی شکلی روشن شده بود که چون فانوس از طاقی شاخ و برگ درختان آویخته بودند. او که تنها راهنمایش نور آن‌ها بود، وارد هزارتو شد.

در ابتدا همچون مکانی برآمده از افسانه‌های پریان بود. مسیرهایی عجیب وجود داشتند، که با ستون‌هایی از درختان غریب برپا شده و با چهره‌های غیرعادی نقوشی که به طرز مضحکی خیره شده بودند، مشبک شده بودند، مسیرهایی که جستجوگر را به سایه‌بان‌های پنهانی و شگفت‌انگیز اجنه هدایت می‌کردند. انگار آن هزارتوهای بیرونی تماما برای فریفتن و به دام انداختن طرح شده بودند. پس از آن به طرز خفیفی به نظر می‌رسید، حس و حال طراح به ظلمت میل کرده، بدشگون‌تر و مصیبت‌بار تر شده. درختانی که با گل‌های در هم پیچیده و پر پیچ و تابشان در امتداد مسیر به خط شده بودند، نشان نبرد و شکنجه بودند، و با قارچ‌های سمی عظیمی روشن شده بودند که به نظر می‌رسد شمع‌های سمی بدشگون بر خود دارند. مسیر به سمت چاله‌های هراسناکی پایین می‌رفت که با آتش‌های جادویی در پیچ و تاب، روشن شده بودند، و یا از پلکانی با کاشیکاری شیطانی از میان حکاکی‌های تنگ شاخ و برگ‌هایی به سمت بالا می‌رفت، که مانند چشمان اژدها می‌درخشیدند. در هر پیچ، مسیر دو قسمت می‌شد، انشعاب‌ها چند برابر می‌شدند و اگرچه تیگلاری در هنر جنگلی‌اش ماهر بود، برایش غیرممکن بود که رد پرسی زدن‌هایش را دوباره پیدا کند. او به راه ادامه داد، امیدوار بود بخت او را به سوی آتله رهنمون کند و دفعات بسیاری نامش را بلند صدا زد اما تنها پژواک‌هایی دوردست و استهزاآمیز و یا غرش‌های دردناک جانورانی ناپیدا پاسخش دادند.

حالا داشت از میان علف‌زار مارهای نه‌سر بدنیت بالا می‌رفت، که اطرافش به شکلی متلاطم در پیچ و تاب بودند، حلقه می‌شدند و باز می‌شدند. راه روشن‌تر و روشن‌تر شد، میوه‌های شب‌تاب و شکوفه‌ها، رنگ پریده و بیمارگون بودند، همچون شمع‌های رو به مرگ میهمانی یک ساحره. اولین از سه خورشید طلوع کرده بود و اشعه‌هایش که به رنگ زرد نارهندی بودند، داشتند از میان شاخ و برگ‌های زهرآلود و به هم پیچیده‌ی درختان مو، به داخل نفوذ می‌کردند.

در دور دست‌ها، هم‌سرایي صداهایی بی‌پروا را شنید که مانند زنگ‌هایی واضح بودند و به نظر می‌رسید از ارتفاعی پنهانی، یک جایی در هزارتوی مقابلش فرو می‌ریختند. نمی‌توانست کلمات را تشخیص دهد، اما لهجه‌ها مانند یک اعلان رسمی، مملو از پایانی بدشگون بودند. صداها قطع شدند و هیچ صدایی به جز هیس‌هیس و خش‌خش گیاهان در حال جنبش نبود.

حالا، همان‌طور که تیگلاری به جلو می‌رفت، به نظر می‌رسید هر قدمش از قبل مقدر شده. دیگر آزاد نبود راهش را انتخاب کند، زیرا بسیاری از مسیرها چنان پوشیده از چیزهایی شده بودند که جرات رو به رو شدن با آن‌ها را نداشت

و مسیرهای دیگر با دروازه‌هایی ترسناک از کاکتوس مسدود شده بودند، یا به چاله‌هایی می‌رسیدند که پر بودند از زالوهایی که از مارهای آبی بزرگ‌تر بودند. دومین و سومین خورشید هم طلوع کردند، با پرتوهای زمردین و خونین خود، وحشت توری عجیبی را که داشت به طرزی اجتناب‌ناپذیر در اطرافش بسته می‌شد، افزایش می‌دادند.

از پلکانی بالا رفت که درختان موی خزنه‌سان تسخیرش کرده بودند و گوشه‌هایش را عودهای آشفته و درهم تنیده، پر کرده بودند. به ندرت می‌توانست، حدود پایین را ببیند، یا طبقاتی را که داشت به سویشان می‌رفت.

یک جایی درین بست یکی از حیوانات میمون‌وار مآل دوئب را دید، جانوری تاریک و وحشی، براق و درخشان مانند یک سمور خیس بود، انگار در یکی از آن چاله‌ها حمام کرده باشد. با غرشی گرفته از کنارش عبور کرد، به خودش می‌پیچید، همان‌طور که دیگران از بدن مسمم‌کننده‌ی او احتراز کرده بودند... اما هیچ‌کجا نمی‌توانست دوشیزه آتله یا جنگجو موکایر را بباید که در داخل شدن به هزارتو از او پیشی گرفته بود.

به یک سنگفرش کوچک عجیب از عقیق‌های رنگارنگ و مستطیل شکل رسید که گل‌های عظیم محاصره‌اش کرده بودند، گل‌هایی که پرچم‌هایی چون برنز و زنگوله‌های خمیده‌ی عظیمی داشتند که می‌توانست دهان‌های شیمراهایی باشد که خمیازه می‌کشند تا گلوهای سرخ‌شان را به نمایش بگذارند. روی سنگ‌فرش و از میان شکافی باریک در این پرچین منفرد به جلو گام برداشت و بعد با تردید به ردیف شکوفه‌ها خیره شد، چون به نظر می‌رسید راه این‌جا به پایان می‌رسد.

سنگ‌فرش زیر پایش از مایعی ناشناخته و چسب‌ناک، تر بود. احساسی از خطر درونش به جنبش درآمد و چرخید تا قدم‌های آمده را بازگردد. در اولین حرکتش به سوی ورودی‌ای که از آن داخل شده بود، از پرچم هر یک از گل‌ها، ساقه‌ای بلند همچون سیمی ساخته از برنز، صاعقه‌وار خارج شد و دور مچ پایش حلقه زد. به دام افتاده و بی‌پناه وسط تور محکم شده، ایستاد. بعد، در همان حال که با درماندگی تقلا می‌کرد، شاخه‌ها شروع کردند به خم شدن و کج شدن به سوی او، تا جایی که دهان‌های قرمز شکوفه‌هایشان همچون حقله‌ای از هیولاهای قوز کرده به نزدیکی زانوهایش رسید.

نزدیک‌تر آمدند و تقریباً لمسش کردند. ابتدا از لب‌هایشان مایعی شفاف و بی‌رنگ به آرامی شروع به چکه کرد و بعد در جویبارهایی کوچک سرازیر شد و روی پنجه‌ها، مچ‌ها و ساق‌های پایش فرو ریخت. به شکلی وصف‌ناپذیر، گوشت تنش زیر آن چین می‌خورد، بعد یک کرختی گذرا بود و بعد سوزشی شدید مانند نیش هزاران حشره. میان سرهای بی‌شمار گل‌ها، دید که پاهایش تغییری هولناک و اسرارآمیز یافته‌اند. موهای طبیعی‌شان زیاده‌تر شده، و شکلی پشمالو مانند پوست میمون‌ها به خود گرفته، ساق‌هایش هم به نوعی کوتاه‌تر شده و مچ به پایینش بلندتر شده بود، با پنجه‌های انگشت‌مانند زمختی همچون حیوانات مآل دوئب.

با آشفتگی از خطری بی‌نام و نشان، خنجر نوک شکسته‌اش را بیرون کشید و با سرعت شروع کرد به ضربه زدن به گل‌ها. گویی به سرهای زره‌پوش اژدهایان حمله‌ور شده، یا به زنگ‌های نواخوان آهنین حمله کرده باشد. تیغش از قبضه شکست. بعد شکوفه‌ها، که به شکلی هولناک بلند می‌شدند، داشتند اطراف کمرش خم می‌شدند، داشتند کفل‌ها و ران‌هایش را با آب‌دهان شیطانی‌شان شستشو می‌دادند.

با احساساتی همچون کسی که در کابوسی غوطه‌ور است، فریاد وحشت‌زده‌ی یک زن را شنید. بر فراز گل‌های موج، نظاره‌گر صحنه‌ای غریب بود؛ هزارتویی که پیش از این نفوذناپذیر بود، گویی با جادو به دو نیم می‌شد. پنجاه پا آن سو تر، روی سطحی به موازات سنگ‌فرش عقیق، سکویی منحنی شکل از سنگی به سفیدی ماه قرار داشت؛ در مرکزش، دوشیزه آتله که داشت بر روی پیاده‌رویی برافراشته از سنگ‌آذرین، از هزارتو خارج می‌شد، با حالت شگفتی مکث کرده بود. مقابلش، در پنجه‌های تماس سنگی عظیمی که پشت به سکو ایستاده بود، آینه‌ای از فلزی سخت به سمت بالا نگاه داشته شده بود. آتله که انگار از یک جور تصویر عجیب شگف‌زده شده باشد، به قرص خیره شده بود. در میانه‌ی راه

بین سنگ‌فرش و سکو، ردیفی از ستون‌های باریک برنجی در فواصل زیاد از هم قد برافراشتند، سرستون‌هایی داشتند که بر آن تصاویری از سرهای شیاطین حکاکی شده بود.

تیگلاری می‌خواست آتله را صدا کند. اما در آن لحظه او یک قدم به سوی آینه برداشت، انگار چیزی که در اعماق آن می‌دید، به سوی خود می‌کشیدش، و به نظر می‌رسید قرص راکد با نوعی شعله‌ی تابان درونی روشن باشد. چشمان شکارچی از پرتوهای تیزی که یک لحظه از آن به بیرون جستند، نابینا شد، پرتوها دوشیزه را در خود گرفتند و در جا خشک کردند. وقتی تازی چشمش و لکه‌های چرخان رنگی برطرف شد، آتله را دید در ژستی تندیس‌وار، که هنوز داشت با چشمان حیرت‌زده به آینه خیره نگاه می‌کرد. دیگر تکان نخورد، شگفتی در چهره‌اش نقش بسته بود، و به ذهن تیگلاری رسید که او مانند زنانی بود که در تالار طلسم شده در حرم‌سرای مآل دوئب به خواب رفته بودند. هم زمان که این فکر به ذهنش رسید، زنگ هم‌سرای صداهایی آهنین را شنید که گویی از سرهای هیولاهای حکاکی شده بر ستون‌ها سرچشمه گرفته باشد.

صدا با لحنی رسمی و بدشگون اعلام کرد: «دوشیزه آتله خود را در آینه‌ی جاودانگی مشاهده کرده و از فساد و تغییر زمان فراتر رفته است.»

تیگلاری حس کرد انگار دارد در مردابی وحشتناک و ناشناخته غرق می‌شود. نمی‌توانست هیچ چیز از اتفاقی که برای آتله افتاده درک کند، سرنوشت خودش هم رازی بود به همان تاریکی و ترسناکی و فراتر از راه‌حل‌های یک شکارچی ساده.

حالا شکوفه‌ها تا شانهایش بالا آمده بودند، داشتند بازوها و بدنش را می‌شستند. زیر کیمیاگری منجرکننده‌شان، تغییر شکل ادامه داشت. پوست خزی بلند، روی سینه‌هایی که سبترتر می‌شدند سر برآورد؛ بازوها بلندتر و میمون‌سان شده بودند، و دست‌هایش هم شبیه به پاهایش شدند. از گردن به پایین، تیگلاری هیچ تفاوتی با جانوران میمون‌وار باغ نداشت.

در آن وحشت تحقیر آمیز و بی‌پناه، منتظر تکمیل دگرذیسی ماند. بعد آگاه شد که مردی در لباس‌های موقر با چشمان و دهانی مملو از بیزاری از چیزهای عجیب، در مقابلش ایستاده. پشت سر مرد، دو تا از ماشین‌های داس به دست ایستاده بودند. مرد با صدایی که یک‌جورهایی سست بود، کلمه‌ای ناشناخته به زبان آورد که با پژواکی مرموز در هوا ارتعاش یافت. دایره‌ی گل‌های خمیده از تیگلاری عقب کشیدند و جایگاه قبلی‌شان در پیشه‌ای انبوه را بازیافتند. پیچک‌های انعطاف‌پذیر از مچ‌های او عقب کشیدند. در حالی که به سختی می‌توانست آزادی‌اش را درک کند، صدایی برنجین شنید و با گنگی دانست که سرهای هیولاهای ستون‌ها صحبت کرده و گفته‌اند:

«شکارچی تیگلاری در شهد شکوفه‌های نخستین عنصر زندگی شستشو کرده و از همه جهت، از گردن به پایین به شکل جانورانی در آمده که شکارشان کرده.»

وقتی هم‌سرای بی‌پایان رسید، مرد ضعیف در لباس موقر نزدیک‌تر آمد و او را خطاب قرار داد: «من، مآل دوئب، تصمیم گرفته‌ام با تو دقیقاً همان‌گونه رفتار کنم که با موکائر و دیگران کرده‌ام. موکایر همان جانوری بود که در هزارتو دیدی، با پوستی تازه ساخته شده که هنوز از شهد گل‌ها خیس و براق بود، و برخی از قبلی‌ها را هم در اطراف قصر دیدی. به هر حال، من فهمیدم که هوس‌هایم همیشه یک‌جور نیستند. تو، تیگلاری بر خلاف دیگران حداقل از سر به بالا یک انسان باقی می‌مانی، آزادی که سرگردانی‌ات در هزارتو را از سر بگیری و اگر می‌توانی از آن بگریزی. دوست ندارم دوباره بینمت و بخشنده‌گی‌ام از جایی به جز احترام قائل شدن برای گونه‌ی تو سرچشمه می‌گیرد. حالا برو، هزارتو پیچ و خم‌های بسیار دارد که هنوز باید بیمایی‌شان.»

احترامی عظیم در وجود تیگلاری بود، درنده‌خویی بومی‌اش، خشونت و حشیانه‌اش با خواسته‌ی بی‌حال ساحر رام شده بود. با یک نگاه به عقب، از سر نگرانی و شگفتی به آتله، مطیعانه عقب کشید، همچون میمونی عظیم خمیده راه می‌رفت. در حالی که پوست خزش در مقابل سه خورشید، با حالتی خیس می‌درخشید، در میان هزار تو ناپدید شد.

مآل دوئب به خدمتگزاران آهنی‌اش پیوست و به سراغ پیکر آتله رفت که هنوز با چشمانی حیرت‌زده به آینه خیره شده بود.

او که ماشین نزدیک‌تر به خود را با نام صدا می‌زد، گفت: «مونگ لوت، همان طور که می‌دانی میلم بر این بوده که زیبایی زودگذر زنان را جاودانه کنم. آتله، مثل دیگران پیش از خودش، هزارتوی نبوغ‌آمیز من را اکتشاف کرده بود، و به آن آینه نگاه کرده بود که پرتوهای ناگهانی‌اش گوشت را به سنگی زیباتر از مرمر که از آن کم‌طاقت‌تر نیست، بدل می‌کند...همچنین تو می‌دانی هوسم بر این بوده که مردان را با شیرهی گل‌های مصنوعی به جانوران بدل کنم، تا صورت ظاهری‌شان با ذات باطنی‌شان بیشتر هم‌خوانی داشته باشد. خوب نیست که این کارها را کرده‌ام مونگ لوت؟ آیا من مآل دوئب نیستم که صاحب تمام قدرت‌ها و دانش‌ها هستم؟»

ماشین پاسخ داد: «بله ارباب، شما مآل دوئب هستین، همه‌دانا و همه‌توانمند و خوب است که شما این کارها را انجام داده‌اید.»

مآل دوئب ادامه داد: «به هر حال، حتا تکرار عالی‌ترین معجزات هم بعد از چند بار ملال‌آور خواهد بود. فکر نمی‌کنم با هیچ زن دیگری به این روش برخورد کنم، یا با هیچ مرد دیگری. بهتر نیست مونگ لوت، که جادوگری‌هایم را در آینده تغییر دهم؟ آیا من مآل دوئب نیستم، کاردان و مبتکر؟»

«به راستی که شما مآل دوئب هستی، و بدون شک برایتان خوب خواهد بود که جادوهایتان را تغییر دهید.» مآل دوئب از پاسخ‌هایی که ماشین داده بود، ناراضی نبود. او چندان اهل گفت و شنود نبود، مگر در مورد طنین آهنین صدای خدمتگذاران فلزی‌اش که همیشه با هر چه او می‌گفت موافقت می‌کردند و او را از رنج مباحثه خلاص کرده بودند. و شاید حتا زمان‌هایی بود که او از این هم خسته شده و سکوت زنان سنگ‌شده را ترجیح می‌داد یا گنگی جانورانی را که دیگر نمی‌توانستند خود را مرد بنامند.



بنا و برادر پرنده‌اش

نوشته: جین ولف

برگردان: شیرین سادات صفوی

این داستان نخستین بار به تاریخ ۱۵ تیر ۱۳۸۷ در آکادمی فانتزی منتشر شده است و به مناسبت هفته‌ی سوم از برنامه‌ی «بازخوانی آثار» بازنشر می‌یابد. هفته‌ی سوم به بازخوانی داستان‌های فانتزی آکادمی فانتزی اختصاص یافته است.

پرستار گفت: «برادرت همین الان رفت.»

بنا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «پس زیاد نمونه.»

ساعت شش بود؛ ساعات ملاقات از شش تا هشت بود.

پرستار گفت: «اجازه نداشت بره تو. تا وقتی که بیرون نیومده بود، ندیدمش.»

بنا برگه را امضا کرد و به سمت آسانسور رفت. آسانسور نرم و بی صدا حرکت می‌کرد - با خودش فکر کرد برای بیمارستانی که در ۱۹۲۰ ساخته شده، عالی است.

راهرو تمیز به نظر می‌رسید، گرچه می‌دانست نیمه‌ی سبز تیره‌ی دیوار که به اندازه‌ی قد یک پسر بچه بود و نیمه‌ی سبز روشن که از ارتفاع سر پسر بچه تا سقف امتداد داشت، برای پوشاندن کثیفی انتخاب شده است. قبل از این که او به دنیا بیاید، این دیوارها سفید و به طرزی معصومانه تمیز بودند و این سالن‌ها به جای این که بوی خوشبو کننده‌ی محیط بدهند، بوی مایع ضد عفونی می‌دادند.

اوضاع همیشه بهتر نمی‌شد. بعضی اوقات بدتر می‌شد. پدر می‌رفت. زود. خیلی زود. می‌رفت، و دیگر به نزد او بر نمی‌گشت.

بهترین و سر حال‌ترین لبخندش را تحویل پیرمرد درون تخت داد و گفت: «سلام بابا. امروز حالت چگونه؟»

«سبکم.»

صدایش زیر ولی آهنگین بود، انگار موجود کوچکی داشت درون گلویش فلوت می‌زد. پیرمردها هیچ وقت چنین صدایی ندارند. برای اولین بار به ذهنش رسید که تا به حال هیچ کس به این موضوع اشاره نکرده است.

«بشین بنا. نمی‌تونم ببینمت.»

Bea-1

او روی صندلی کوتاه بیمارستان نشست، و در کنار آن تخت بلند، صورت‌هایشان تقریباً در یک سطح قرار گرفت.

«بابا، بنجی^۲ او مده بود؟ یکی از پرستارها گفت که او مده بود.»

«اون؟»

صدای آهنگین و ضعیفش تحقیرآمیز نبود، خسته بود: «اون نمی‌آد. هیچ وقت.» چشم‌هایش به سمت او برگشتند، چشمانی که نسبت به چشم سایر افراد، آرام‌تر می‌چرخیدند. سفیدی چشم‌هایش زرد شده بود.

«نشسته‌ای. خوبه. می‌خوام از مردم پرنده‌ای برات بگم.»
با خودش فکر کرد، منظورش پرنده‌بین‌ها است.

«مردم بزرگ ما را دوست نداشتند، بنا. زهر پخش می‌کردند تا ما را نابود کنند. من و آنی^۳، فرار کردیم. شاید بقیه هم فرار کردند. نمی‌دونم. ولی کسی با ما نبود. فقط من و آنی بودیم برای ... نمی‌دونم. بعضی اوقات وقتی بهش فکر می‌کنم، به نظر طولانی می‌آد. فقط ...»

«آنی کی بود بابا؟»

«شاید فقط یک یا دو روز بود. شاید تا قبل از این که اون را بگیرند، سه روز شده بود. بعد از این که دفنش کردم، جلوتر و جلوتر رفتم تا از دستشون فرار کنم، بنا. اوه، می‌دونستم یه دروازه کجاست. ولی نمی‌خواستم برگردم. مساله این بود که، برگردم سراغ چی؟ مساله همیشه همین بود. ساختمان‌های زشت توی خیابون‌های زشت و کاری که ازش متنفر بودم. به نظر من این طوری بود، و خودم می‌دونستم و نمی‌خواستمش.»

«ولی بابا ...»

«حتا نمی‌توننی بفهمی برای چی موندم، چون هیچ وقت اون‌جا را نخواهی دید. گل‌هایی بزرگتر از من، با عطری چنان خوشبو که آدمو مست می‌کرد. چشمه‌های خنک برای نوشیدن، و چشمه‌های داغ. بعضی‌هاشون آن قدر داغ بودند که برای شستشو باید یک مایل از چشمه پایین‌تر می‌رفتی. درخت‌های سرکشیده به آسمان، با مردم بالدار که میون اونا زندگی می‌کردند.»

«مردم پرنده‌ای بابا؟ منظورت همینه؟»

«من می‌تونستم از اون درخت‌ها بالا برم بنا، یا حداقل از چند تاشون. می‌دوننی، اون‌هایی که تنه‌ی زبری داشتند. می‌تونستم خیلی بالا برم. ولی من بال نداشتم. هر روز تماشا می‌کردم. شب‌ها، وقتی گودال کوچیک یا چیزی بالای سطح زمین پیدا می‌کردم، خوابش را می‌دیدم - این که وقتی از خواب بیدار می‌شوم بال دارم و از درختی به درخت دیگه پرواز می‌کنم و بعضی اوقات تا بالای بلندترین درخت می‌روم، جایی که هوا رقیق و سرد است. بیدار می‌شدم، و برای یک یا دو دقیقه فکر می‌کردم واقعیت داشته و سعی می‌کردم بال‌هام را حس کنم و تکونشون بدم.»

پیرمرد درون رختخواب خندید؛ خنده‌اش انگار صدای جیرنگ جیرنگ خشکی بود که از ته چاه به گوش می‌رسید.

Benji - ۲

Annie - ۳

«بعدش، بعضی اوقات فریاد می‌زدم بئا. مثل یه بچه گریه و زاری می‌کردم. اگر من را می‌دیدید شرمنده می‌شدی.»

«من هیچ‌وقت به خاطر شما شرمنده نمی‌شم بابا.»

«گفتم امکان نداره روزی برسه که تصمیم بگیرم برگردم، ولی اشتباه می‌کردم. باید دلم برای بعضی چیزهای خاص تنگ می‌شد و بعضی چیزها را فراموش می‌کردم، تا تصمیم بگیرم که دیگه بسمه. می‌دونی، زبونشون را یاد گرفتم، یا حداقل کمی از اون را، ولی هیچ‌وقت یکی از اون‌ها نبودم. و خودم هم این را می‌دونستم. به خودم می‌گفتم اون‌ها از قماش من نیستند - که حقیقت هم داشت - و به نفعمه تا برگردم سراغ مردم خودم. که به نفعم نبود.»

«یعنی ما این قدر بد هستیم؟»

«تو نه بئا. بذار ادامه بدم. می‌دونی، حرکت کند بود. اگر بال داشتم، می‌تونستم یک ساعته انجامش بدم. ولی نداشتم و مشکل اساسی هم همین بود. مجبور بودم راه بروم، و زمین هم خطرناک‌ترین قسمت بود. هر چه بالاتر می‌رفتی، جات امن تر بود. همیشه همین طور بود. بنابراین تا وقتی که می‌تونستم از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌رفتم. بعضی اوقات اونا به هم می‌رسیدند و می‌تونستم روشن راه بروم. بعضی اوقات مجبور بودم بپریم، و این کار خیلی خطرناک بود. بعضی اوقات هم هیچ چیز نزدیکی وجود نداشت. مجبور بودم بروم پایین روی زمین، کلی بروم پایین و دوباره کلی برگردم بالا. ترسناک هم بود. هر لحظه‌ای که روی زمین بودم، وحشت‌زده بودم، و هر دقیقه‌ای که به زمین نزدیک می‌شدم می‌ترسیدم.»

بئا دامنش را روی زانوهایش مرتب کرد، کاری که هر وقت داشت فکر می‌کرد، انجام می‌داد: «بعضی چیزها هستند... بعضی چیزهایی که از بچگی یادم می‌آد بابا. سگی که وقتی بچه بودیم، برای بنجی خرخر می‌کرد... تو هیچ‌وقت نمی‌ترسیدی، هیچ‌وقت از هیچ چیز یا هیچ کس نمی‌ترسیدی، و همه هم این را می‌دونستند. همه‌ی بچه‌ها. همه‌ی همسایه‌ها.»

خنده‌ی خشک و دوردست دوباره بازگشت: «بعد از مدتی که آن‌جا بودم؟ نه. نه. نمی‌ترسیدم. من از دست چیزهایی فرار کردم که یه سگ کوچولو براشون پیش غذا بود. تو هم پنهان شدی. یک بار. یادت می‌آد؟»

«وقتی بچه بودم بابا؟»

برای اولین بار، بئا اتاق بیمارستان را واقعاً می‌دید، تمام خاکستری و سبز روغنی، بجز دسته گلی که از سر کارش برای پدر فرستاده بود.

«معلومه. خیلی وقت‌ها. بیشتر اوقات پشت کاناپه. زیر میز اتاق غذاخوری. حتا توی رخت‌کن.»

«قبل تر از اون.»

دوباره دامنش را مرتب کرد. «خوب، اون ...»

«اون دفعه نه. عقب تر برو.»

«حتا نمی‌ذاری بگم بابا.»

«ولی...»

«عقب تر. برو عقب. من مدت زیادی باقی نمی‌مونم بنا.»

او چشمانش را بست، و چیز وحشتناکی در سیاهی گام برداشت و بوی تندش را در هوای خوشبو و لطیف پخش کرد.

«این جا! همینه! کجایی؟»

«میون برگ‌ها.»

صدای خودش را شنید، و حتا خودش هم نمی‌دانست دارد چه می‌گوید. «برگ‌های بزرگ بابا...»

چشمانش باز شد. «امکان نداره این قدر بزرگ بوده باشند.»

«یادت اومد.»

سعی می‌کرد لبخند بزند، ولی مرگ (نامریبی و همیشه حاضر) هر لبخند را نابود می‌کرد.

«اگر می‌خواستی می‌تونستی ببینی. من مادرت را پیدا کردم بنا. یک روز که داشتم سعی می‌کردم به این جا برگردم، روی زمین پیداش کردم. بالش زخمی شده بود. به شاخه یا چیزی برخورد کرده بود. خودش هم هیچ وقت نفهمید به چی خورده بود. السی^۴ نه. السی را نمی‌گوییم.»

«مادر واقعیم.»

«درسته بنا. مادر واقعیت. بهش می‌گفتم آوا^۵، حتا اگر اسمش این نبود. اسم واقعی اش را نمی‌تونستم آواز بخونم، بنابراین آوا صداش می‌کردم.»

«تو و مامان همیشه می‌گفتید که من را به فرزند خواندگی قبول کردید.»

گل‌ها می‌بایست اتاق را عطرآگین می‌کردند، ولی به دلایلی این کار را نمی‌کردند. فقط بوی خوشبو کننده‌ی هوا می‌آمد.

«تقریباً همین طور بود بنا. السی تو را به فرزند خواندگی قبول کرد، و وقتی بنجی اومد با تو مثل...»

بنا سرش را تکان داد و گفت: «اون مرده بابا. دوباره یادم ننداز چطوری باهام رفتار می‌کرد. اسم اون زن آوا بود؟»

«نه... نه واقعاً. ولی من این طوری صداش می‌کردم. نمی‌تونستم اسم واقعیش را آواز بخونم. نگفتم؟ بالش را زخمی کرده بود، بال سمت راستی را. نه این که بریده یا چیز دیگه‌ای شده باشه، ولی نمی‌تونست درست جمعش کنه و نمی‌تونست پرواز کنه. عادت داشت وقتی می‌خوابیدیم اون را رومون بکشه.»

بنا می‌توانست به این حرف اعتراض کند، ولی انگار چیزی درونش جلوی او را گرفت.

Elsie -۴

Ava-۵

«وقتی پیداش کردم، در حال مرگ بود. چیزی برای خوردن نداشت. من از درخت بالا رفتم، یه کم خودم خوردم، و چند تایی هم برای اون پایین بردم.»
چشمان پیرمرد بسته شد.

«بابا؟»

«فقط دارم به خاطر میارم بئا. هنوز آماده‌ی رفتن نیستم، و تا وقتی آماده نباشم نمی‌رم.»

او ساکت شد و نفس‌های عمیقی کشید.

بئا صبر کرد و عاقبت پدرش گفت: «باید التماسش می‌کردم تا بخوره. غذا رو می‌گذاشتم توی دهنش و التماسش می‌کردم که بجوه. می‌دونی، همه‌اش هم با زبون اشاره. اون موقع نمی‌تونستم این آوازاها را بخونم، و هیچ‌وقت هم آواز خوان خوبی نشدم. نصف چیزی که اونا بودند هم نشدم. ولی مجبورش کردم بخوره، و بعدش کمی بهتر شد، یه کم قوی‌تر و مجبورش کردم یه مقدار بالا بره. نه خیلی زیاد، ولی از زمین دور شدیم و این طوری امن‌تر بود.»

بئا سری تکان داد و به این فکر فرو رفت که او همیشه همین طوری بود یا نه. آیا این همان چیزی بود که تمام این مدت پنهان می‌کرد؟ این دیوانگی را؟

«خیلی زود دو نفری بالا و بالاتر رفتیم. اون بالا یه لونه ساختیم - حتا بهتر از اون‌ی که پرنده‌هاشون می‌ساختند، چون من از ساخت و ساز بیشتر سر در می‌آوردم. صبر بیشتری هم داشتم. وقتی تموم شد، می‌دونستم که آماده‌ی تخم‌گذاریه. خودش بهم گفت، بخشی با اشاره. ولی بخشی هم با آواز، چون دیگه کمی می‌فهمیدم، و حتا خودم هم یه کم آواز می‌خوندم. همیشه به آواهام می‌خندید، ولی اهمیتی نمی‌دادم.»

بئا گفت: «السی هم عادت داشت به تو بخنده. فقط اون موقع‌ها بود که دلم برات می‌سوخت. تو خوب بودی، خیلی عالی بودی. ولی سعی می‌کردی براش بیسبال رو توضیح بدی، و انگار هیچ‌وقت نمی‌فهمیدی که اون اصلاً نمی‌خواد بدونه.»

«من هیچ‌وقت آدم‌هایی که نمی‌خواستند بدونند را درک نکردم بئا.»

صدای آهنگین حالا فروتن شده بود و طنین عذرخواهانه‌ای در آن به گوش می‌رسید که فقط از یک دستگاه موسیقی بر می‌آمد: «خوب حالا، شاید دلت نخواد این‌ها را بدونی. در مورد من و آوا. ولی این در مورد تو هم هست، بنابراین باید بدونی.»

«و پنهان نگه داشتن اون این همه سال، تو رو عذاب می‌داد.»

بئا آهی کشید و به این فکر افتاد که انگار همان طور که خودش دارد از پا می‌افتد، گل‌هایش هم دارند پژمرده می‌شوند.

«بنابراین ادامه بده لطفاً. می‌خوام بدونم.»

آگاهی از این که پدرش در عین دیوانگی مرده، تا چه مدت زمانی او را عذاب می‌داد؟

«اون تخم گذاشت، و همون طور که می دونستم دو تا تخم بود. وقتی زن‌ها تخم می گذاشتند، همیشه دو تا بود. یک بار در این مورد ازش سوال پرسیدم، اون هم سینه‌هاش را نشونم داد - گفت هر بچه‌ای یک سینه، و حتا حالا هم که فکرش را می کنم، به نظرم از کاری که ما می کنیم منطقی تر بود.»

احتمالا تا آخر عمرش.

«تخم‌ها خیلی قشنگ بودند. نه مثل تخم مرغ‌ها سفید یا قهوه‌ای. تخم‌های درشت آبی رنگ با خال‌های طلایی و سفید. کاری که اونا می کنند، اینه که معمولا زن‌ها تخم‌ها را گرم نگه می دارند تا مردها بروند و چیزی برای خوردن بیاورند و بعد جاشون را عوض می کنند. ولی من در غذا پیدا کردن از آوا ماهرتر بودم، و بهتر از اون از درخت بالا می رفتم، بنابراین به اندازه‌ی هر دومون غذا پیدا می کردم و به لونه می بردم، و اون جا با هم غذا می خوردیم.»

بنا که سعی می کرد شجاع باشد، سری تکان داد و گفت: «چه خوب.»

«آره. واقعا خوب بود. یادش می افتم و ...»

نمی دانست چه بگوید.

«و آرزو می کنم که کاش هیچ وقت تمام نمی شد. خوب، تمام شد. نه به خاطر این که آوا مرد - نمرد، حداقل نه اون موقع - ولی به خاطر این که تخم‌ها شکسته شدند. همیشه یک پسر و یک دختر بود. گفته بودم؟»

«نه بابا. تا الان نگفته بودی.»

«البته نه همیشه، ولی تقریباً بیشتر اوقات این طوری بود. برای ما هم همین طور. دختره ...»

بنا دست‌هایش را در هم فشرد و گفت: «اوه بابا!»

«پسر بالدار بود. اول فکر می کردم بچه‌ی من نیست. فقط یه چیز کوچیک بود. هر جفتون این طوری بودید. اگر دکترها بودند می گفتند نارسید. البته می شد ازتون نگهداری کرد، و هر روز بزرگ تر می شدید. وقتی پسر بزرگ تر شد، فهمیدم بلاخره مال خودمه. صورتش مثل صورت خودم بود، همون صورتی که توی عکس‌های مادرم دیده بودم، و چشم‌هایش هم رنگ من بود.»

«آبی روشن.»

«درسته. چشم اونا تیره‌است، یا حداقل مال آوا این طور بود.»

«مثل من بابا؟»

«درسته. درست مثل تو، چون این تو بودی بنا. تو اون دختر بودی. می دونم که یادت نمی آد، ولی تو بودی و تو هم مثل من بالی نداشتی. آوا وانمود می کرد خوشحاله، در حالی که بدجور داشت نابودش می کرد. می تونستم زیر لبخندهایی که می زد رنجش را ببینم، و این قلبم را می شکست.»

«بنجی بال نداره بابا.»

سعی می کرد کلماتش را تا جایی که می توانست آرام و دوستانه کند.

«بدون لباس هم دیدمش، خیلی این طوری دیدمش، و اون بالی نداره.»

«معلومه که نه بئا.»

پیرمرد درون تخت اندکی بی صبر به نظر می رسید: «بنجی پسر السی است، پسر السی و من. ولی این برادر تنی تو بود.»

«برادر تنی؟»

احساس می کرد او و پدرش در یک رؤیا حرف می زنند.

«درست همین را گفتم.»

چشمان پیرمرد بسته شدند، اول یک چشم و بعد از پنج ثانیه، چشم بعدی. او دستش را گرفت و آن را میان دست خودش گرم کرد و به نفس های خشدار او گوش داد. نیم ساعت بعد، وقتی عاقبت به خودش جرات داد که حرفی بزند، دیگر جوابی در کار نبود.

وقتی رایبورن^۶ و مگان^۷ کوچولو وارد شدند، او هنوز دست پیرمرد را در دستانش گرفته بود.

رایبورن گفت: «حالش چطوره عزیزم؟»

او آهی کشید، و رایبورن سوالش را اندکی بلندتر و این بار بدون ذکر «عزیزم» تکرار کرد.

بئا زمزمه کرد: «مُرد.»

رایبورن نگاهی به مگان انداخت و بعد دوباره به بئا نگاه کرد.

بئا دوباره آهی کشید و گفت: «باید یاد بگیره، و الان هم وقت یاد گرفتنه. مگان، اون قورباغه ای که توی باغچه پیدا کردی را یادت میاد؟»

«خشک شده بود.»

و با تکان دادن سر، حرفش را تصدیق کرد.

«خوب، اتفاقی که برای اون قورباغه افتاد، برای بابایزرگ افتاده. بیا دستش را بگیر. اذیت نمی کنه.»

«هیچ وقت اذیت نکرده.»

دست سرد پیرمرد، سه مرتبه بزرگ تر از دست گرم و گوشتالود دخترک بود.

بئا گفت: «درسته. هیچ وقت اذیت نکرده و هیچ وقت هم اذیت نمی کنه. حالا رفته پیش فرشته ها عزیزم، جایی که می تونه

۶-Raeburn

۷-Megan

برای خدا تعریف کنه تو چه دختر خوبی هستی.»

مگان دوباره سری تکان داد.

آن شب بنا - این بار جوان تر از مگان - یک بار دیگر میان برگ‌ها پنهان شد. چیزی عظیم‌الجثه میان شاخه‌ها راه می‌رفت؛ صدای پایی آرام‌تر از صدای آه، میان فریادهای مادرش به گوش می‌رسید. زود، خیلی زود، او را پیدا می‌کرد. بیدار شد.

رایبورن از تخت بیرون رفت و داشت دنبال دمپایی‌هایش می‌گشت که بنا گفت: «مامان مرده.»

او بنا را در آغوش گرفت و صدایش آرام‌تر از همیشه بود: «ایس^۸ بود عزیزم.»

و بعد، وقتی حس کرد بنا درک نمی‌کند، تکرار کرد: «بابا بود بنا. ایسا^۹ مرده.»

* * * *

مدیر برنامه‌ی تشییع جنازه گفت: «و حالا، یکی یکی از کنار تابوت بگذرید تا آخرین احترامات خود را به او نشان دهید.»

او مرد کوتاه قد و چاقی با سری کچل بود که او را مثل نقاشی‌های قدیمی دیوارهای آشپزخانه می‌کرد.

«یکی یکی لطفاً و لطفاً از ردیف این سمت شروع کنید.»

بنا بلند شد.

شیء درون تابوت، شاید یک پیکره‌ی مومی بدشکل از پدرش بود. می‌خواست بگوید پدرم، سرشار از زندگی بود. پدرم یک جنگجو بود، مردی که حتا زبان تند و تیز السی هم نمی‌توانست او را به زیر بکشد.

مردی که شاید حقیقت را می‌گفت، حتا در حالی که مرگ کنار بسترش انتظار می‌کشید و ذهنش به کلی از بین رفته بود. مردی که واقعاً امکان داشت پدرم باشد، گرچه خدا شاهد است السی هیچ‌وقت مادرم نبود.

برگشت تا دوباره روی صندلی‌اش بنشیند. کسی به تنهایی در ردیف آخر صندلی‌های سالن مراسم نشسته بود. بنجی؟ شبیه بنجی نبود، و مطمئناً آن کت سیاه و بلند - آن هم در حالی که در یک روز معتدل پاییزی دکمه‌هایش را تا بالا بسته بود - شبیه لباسی نبود که بنجی در جایی بپوشد.

بنا به سمت او رفت و موقتاً رایبورن و مگان را فراموش کرد. مرد ناگهان بلند شد و صدای «بیخشید؟» آرام بنا هم سرعت عقب نشینی‌اش را کم نکرد.

مرد بلند قد و قوی هیکل بود. گرچه او نمی‌دوید و بنا هم تند حرکت می‌کرد، با کفش‌های پاشنه‌دارش عقب افتاد و به کندی به او نزدیک شد. هنوز ده قدم عقب‌تر بود و هنوز داشت صدایش می‌زد که مرد به یکی از کوچه‌های بی‌نام حاشیه‌ی شهر پیچید. تا به کوچه برسد، مرد رفته بود؛ گرچه کت بارانی سیاهش خالی، روی یک جفت کفش سیاه

Ace-۸

Asa-۹

روی پیاده‌رو افتاده بود.

با حسی ناخودآگاه از وحشت، نگاهی به بالا انداخت.

پرنده‌ای به اندازه‌ی کرکس، با بال‌های هشت فوتی‌اش آسمان را پر کرده بود. وقتی بادی نوک درخت‌ها را به لرزه انداخت، پرنده مثل یک کایت به هوا بلند شد و پشت سرش چیزی باقی ماند که می‌توانست ...

... که می‌توانست پاهای انسان باشد.

* * * *

یک نفر دید که بنا به زانو افتاد، و شاهد این بود که در حین گریه و فریاد، به زمین سیمانی مشت می‌کوبد و به پلیس زنگ زد. چند ساعت بعد، رایبورن برای یک گروه‌بان دلسوز توضیح می‌داد که آن روز، تشییع جنازه‌ی پدرش بوده‌است.

WWW.FANTASY.IR

کلاه متخصّص



نوشته: کلی لینک
برگردان: مهدی مرعشی

این داستان نخستین بار به تاریخ ۱۸ آبان ۱۳۸۶ در آکادمی فانتزی منتشر شده است و به مناسبت هفته‌ی سوم از برنامه‌ی «بازخوانی آثار» بازنشر می‌یابد. هفته‌ی سوم به بازخوانی داستان‌های فانتزی آکادمی فانتزی اختصاص یافته است.

سامانتا^۱ می‌گوید: «وقتی مرده باشی، دیگر لازم نیست دندان‌هایت را مسواک کنی.»

کله^۲ می‌گوید: «وقتی مرده باشی، در یک جعبه زندگی می‌کنی که درونش همیشه تاریک است، اما هرگز نمی‌ترسی.»

کله^۳ و سامانتا دوقلوهایی همسان هستند. سنشان را روی هم که بگذاری، بیست سال و چهار ماه و شش روز می‌شود. پای مرده بودن که وسط باشد، کله از سامانتا بهتر است.

پرستار کودک کان خمیازه می‌کشد، با دست کشیده‌ی سفیدی دهانش را می‌پوشاند. می‌گوید: «بهتان گفتم که دندان‌هاتان را مسواک کنید و وقت خواب است.» روی روتختی گل‌گلی، بین آن دو می‌نشیند و پاهایش را روی هم می‌اندازد. او داشت یک بازی ورق به اسم پاونس^۳ را به آن‌ها یاد داد، بازی‌ای که با سه دسته ورق بازی می‌شود. دسته ورق سامانتا سرباز پیک و دولوی دلش گم شده و کله هم که یک بند قلب می‌کند. دست آخر پرستار است که برنده می‌شود. هنوز هم روی بازویش دستمال کاغذی و خمیر ریش خشکیده به چشم می‌خورد. به سختی می‌شود حدس زد چند ساله است - بچه‌ها اول فکر کردند او یک بزرگسال است، ولی حالا دیگر بزرگ‌تر از آن‌ها به نظر نمی‌رسد. سامانتا اسم پرستار را فراموش کرده است.

از چهره‌ی کله یکدندگی می‌بارد. می‌گوید: «وقتی مرده باشی، تمام شب را بیدار می‌مانی.»

پرستار یکهو در می‌آید که: «وقتی مرده باشی، هوا همیشه سرد و دم و گرفته است، و باید تمام وقت ساکت ساکت بمانی، و گرنه متخصّص از راه می‌رسد و می‌گیرد.»

کله می‌گوید: «این خانه روح دارد.»

پرستار می‌گوید: «می‌دانم. آخر من هم پیشترها همین جا زندگی می‌کردم.»

چیزی از پله‌ها بالا می‌خزد، چیزی پشت در ایستاده است،

۱- Kelly Link, این داستان از مجموعه داستان Stranger things happen انتخاب شده است.

۲- Samantha

۳- Pounce

چیزی در میان تاریکی می‌گرید، می‌نالد؛
چیزی از میان کف [اتاق]، آه می‌کشد.

کله‌ر و سامانتا تاستان را به همراه پدرشان، در خانه‌ای که عمارت هشت دودکش نامیده می‌شود، می‌گذرانند. مادرشان مرده است. الان دقیقا ۲۸۲ روز می‌شود که او مرده.

پدرشان سرگرم نوشتن تاریخچه‌ای از عمارت هشت دودکش و سرگذشت شاعری به نام چارلز چیتهم راش^۴ است که در هنگام تحویل قرن این‌جا زندگی می‌کرده و وقتی سیزده ساله بوده از خانه فرار کرده و به دریا رفته، و وقتی سی و هشت ساله بوده به این‌جا برگشته. او ازدواج کرد، صاحب یک فرزند شد، سه جلد اشعار مزخرف و درهم‌وبرهم، و یک رمان حتا مزخرف‌تر و درهم‌وبرهم‌تر نوشت که اسمش بود: آن که از میان پنجره به من می‌نگرد، و بعدش دوباره در سال ۱۹۰۷ غیبش زد، و این بار درست و حسابی گم و گور شد. پدر سامانتا و کله‌ر می‌گویند بعضی از اشعار او را می‌شود راست راستی خواند، و رمانش هیچ خوبی‌ای نداشته باشد، لاقلا خیلی طولانی نیست.

وقتی سامانتا از او پرسید که چرا درباره‌ی راش مطلب می‌نویسد، جواب داد که چون هیچ‌کس چیزی درباره‌ی او ننوشته است و بعدش هم پرسید که چرا او و سامانتا نمی‌روند بیرون بازی کنند؛ و وقتی او اشاره کرد که سامانتا خود اوست، فقط اخم کرد و گفت که وقتی هر دوی آن‌ها شلوار جین آبی و پیراهن‌های فلافل می‌پوشند، چطور انتظار دارند او از هم تشخیصشان بدهد، و مگر چه می‌شود اگر یکی از آن‌ها سراپا سبز و دیگری صورتی بپوشد.

کله‌ر و سامانتا دلشان می‌خواهد داخل ساختمان بازی کنند و بیرون نروند. عمارت هشت دودکش به بزرگی یک قلعه است، ولی نسبت به تصورات سامانتا از یک قلعه، غبار آلودتر و تیره‌تر است. بیشتر از قلعه‌ها مبل و مجسمه‌های دختران چوپان با انگشتان لب‌پر شده دارد، و کمتر از آن‌ها زره. خندقی هم در کار نیست. خانه برای بازدید عموم آزاد است، و در طول روز، مردمی-خانواده‌هایی- که از جاده‌ی مشجر بلو ریج^۵ می‌گذرند، توقفی می‌کنند تا در محوطه و طبقه‌ی اول عمارت گردش بکنند. طبقه‌ی سوم یکسر متعلق است به کله‌ر و سامانتا. گاهی اوقات جهانگردبازی می‌کنند، گاهی هم می‌افتند دنبال سرایدار که عمارت را به بازدیدکننده‌ها نشان می‌دهد. در این چند هفته، حرف‌هایش را از بر کرده‌اند و هر چه می‌گویند آن‌ها لب می‌زنند. و به او در فروش کارت پستال‌ها و نسخ اشعار راش به توریست‌هایی که به یادگاری فروشی کوچک خانه می‌آیند، کمک می‌کنند.

وقتی مادرها به آن‌ها لبخند می‌زنند و بهشان می‌گویند که چقدر بانمک هستند، آن‌ها در جواب زل می‌زنند و لام تا کام هیچ نمی‌گویند. نور کم خانه، باعث می‌شود مادرها رنگ پریده و لرزان و خسته به نظر بیایند. مادرها و خانواده‌هایشان، عمارت هشت دودکش را ترک می‌کنند، حالا که ورودیه را پرداخته‌اند، دیگر مثل قبل واقعی به نظر نمی‌آیند، و البته کله‌ر و سامانتا دیگر آن‌ها را نخواهند دید، پس شاید آن‌ها راست راستی واقعی نباشند. می‌خواهند به خانواده‌ها بگویند که بهتر است در خانه بمانند، یا اگر لازم است بروند، بهتر است یکراست سوار ماشین‌هایشان بشوند.
سرایدار می‌گوید که جنگل امن نیست.

پدرشان تمام صبح را در کتابخانه در طبقه‌ی دوم می‌ماند و تایپ می‌کند، و بعد از ظهرها می‌رود و قدم می‌زند. ضبط صوت بغلی‌اش را می‌برد و فلاسک بغلی‌اش را از جنتلمن جک^۶، ولی کله‌ر و سامانتا را نمی‌برد.

سرایدار عمارت هشت دودکش، آقای کوسلاک^۷ است. پای چپش یک هوا از پای راستش کوتاه‌تر است. یک لنگه کفش پاشنه بلند می‌پوشد. از گوش‌هایش و سوراخ‌های دماغش، موهای کوتاه سیاه بیرون زده، و فرق سرش حتا یک دانه مو هم ندارد، ولی به سامانتا و کله‌ر اجازه داده تا تمام سوراخ سنبه‌های خانه را بگردند.

Charles Cheatham Rash-۴

Blue Ridge -۵

Gentleman Jack -۶

Mr. Coeslak -۷

همین آقای کوسلاک بود که به آن‌ها گفت که در جنگل مار سر مسی^۸ پیدا می‌شود، و خانه جن زده است. می‌گوید که این مارها و جن‌ها، یک مشت موجود زودرنج و بد خلق هستند، و برای همین هم سامانتا و کله‌ر بهتر است که از مسیر نشان‌گذاری شده خارج نشوند و از اطاق زیر شیروانی هم دور بمانند.

آقای کوسلاک می‌تواند دوقلوها را از هم تشخیص بدهد، هر چند پدرشان نمی‌تواند؛ می‌گوید که چشم‌های کله‌ر خاکستری‌اند، مثل پوست گربه، ولی چشم‌های سامانتا خاکستری‌اند، مثل اقیانوس وقتی که باران می‌بارد.^۹

روز دومی که در عمارت هشت دودکش بودند، سامانتا و کله‌ر به جنگل رفتند. چیزی دیدند که سامانتا فکر کرد یک زن است، ولی کله‌ر گفت که یک مار است. پله‌کانی که به زیر شیروانی می‌رود قفل است. آن‌ها از سوراخ قفل سر و گوشی آب دادند، ولی خیلی تاریک بود و هیچ چیز معلوم نمی‌شد.

و خب، او همسری داشت، که می‌گویند خیلی زیبا بوده. مرد دیگری هم بوده که او را می‌خواست، اوائل زن نمی‌پذیرفت، چون از شوهرش می‌ترسید، ولی بعد قبول کرد. شوهرش فهمید، و می‌گویند که یک مار را کشت، قدری از خون مار را برداشت و در مقداری ویسکی ریخت و به او داد. این کلک را از یکی از جزیره‌نشینانی که در کشتی با او بودند یاد گرفته بود. حدود شش ماه، در بدن زن مارهایی به وجود می‌آمد و بین پوست و گوشت او قرار می‌گرفت. می‌گویند که حتا می‌شد مارها را ببینی که در امتداد پاهای او بالا و پایین می‌رفته‌اند. می‌گویند که او از سر تا پا توخالی شده بود، و این ماجرا تا زمان مرگش ادامه داشت. پدرم می‌گوید که خودش این‌ها را به چشم دیده.

-تاریخ شفاهی عمارت هشت دودکش

از عمر عمارت هشت دودکش بیشتر از دویست سال می‌گذرد. این نام را به خاطر هشت دودکش ساختمان به آن داده‌اند، هشت دودکشی که آن قدر گنده هستند که سامانتا و کله‌ر، می‌توانند دو تایی داخل یک شومینه جا بشوند. دودکش‌ها از آجر قرمز ساخته شده، و در هر طبقه هشت شومینه هست، که سر جمع می‌شود بیست و چهار شومینه. در خیال سامانتا، سر دودکش‌ها که از بام بیرون زده، به تنه درخت‌های سبتر قرمز رنگ می‌ماند، که تا بالای بام پوشیده از ورقه‌های سنگی امتداد دارد. کنار هر شومینه، یک سه پایه‌ی پیش بخاری سیاه و سنگین هست، و یک دسته سیخ بخاری چدنی به شکل مار. کله‌ر و سامانتا جلوی شومینه‌ی اتاق خوابشان در طبقه‌ی سوم، با سیخ بخاری‌های مار مانند ادای دوئل را در می‌آورند. باد از پشت دودکش بلند می‌شود و بالا می‌آید. سرشان را که توی شومینه می‌کنند، می‌توانند هوای مرطوب را که مثل رودخانه‌ای بالا می‌رود، روی صورتشان احساس کنند. جریان هوا بوی کهنگی و دوده و رطوبت می‌دهد، مثل سنگ‌های کف رودخانه.

اتاق خوابشان روزگاری اتاق نوزاد بوده. دو تایی با هم در یک تخت خواب پرده‌دار می‌خوابند که آدم را یاد یک کشتی چهار دکله می‌اندازد. بوی نفتالین می‌دهد، و کله‌ر در خواب لگد می‌زند. چارلز چیتهم راش، وقتی که پسرک خردسالی بود همین جا می‌خوابید. دخترش هم همین طور. وقتی پدرش غیبت زد، او هم ناپدید شد. آقای کوسلاک گفت که شاید سر بدهی‌های قمار بوده. شاید رفته باشند نیواورلئان. گفت که دخترک آن موقع چهارده ساله بوده. کله‌ر پرسید که نامش چه بود، و سامانتا می‌خواست بداند که چه به سر مادرش آمد. آقای کوسلاک در حرکتی تقریباً شبیه چشمک، چشمانش را بست و گفت که خانم راش یک سال قبل از ناپدید شدن شوهر و دخترش، در اثر یک بیماری عجیب و غریب که او را تحلیل می‌برد، مرد. گفت که اسم دختر کوچولوی بیچاره را یادش نمی‌آید.

عمارت هشت دودکش، درست صد تا پنجره دارد، که هنوز هم همه‌شان جام‌های موج دار شیشه‌ی دست ساز دارند. سامانتا با خودش فکر می‌کند که با این همه پنجره، عمارت هشت دودکش باید همیشه پر از نور باشد، ولی در عوض، درخت‌ها به عمارت چسبیده‌اند، و برای همین اتاق‌های طبقه‌ی اول و دوم - و حتا طبقه‌ی سوم - سبز و کم نور هستند، انگار سامانتا و کله‌ر در اعماق دریا زندگی کنند. همین نور است که توریست‌ها را به اشباح تبدیل می‌کند. صبح‌ها، و دوباره دم غروب، مه دور خانه را می‌گیرد. مه گاهی خاکستری است، مثل چشم‌های کله‌ر، و گاهی هم خاکستری است، مثل

۸- Copper head

۹- کلمات grey و gray یک کلمه با دو املاي مختلف هستند و خاکستری معنا می‌دهند. برای فرق گذاشتن بین این دو کلمه، از حروف ایرائیک استفاده کردم.

در جنگل زنی را دیدم،
لبانش دو مار سرخ بود؛
به من لبخند زد، چشمانش پر بود از شهوت
و چون آتش شعله می‌کشید.

دو سه شب پیش، باد در دودکش اتاق نوزاد می‌نالید. پدرشان پتو را کشیده بود رویشان و چراغ را خاموش کرده بود. کله‌ر سامانتا را ترغیب کرد تا سرش را ببرد توی تاریکی شومینه، و او هم همین کار را کرد. هوای سرد مرطوب، صورتش را لیسید، و انگار صدایش، صدای صحبتی آهسته بود و زمزمه‌ای زیر لب. درست نتوانست بفهمد صداها چه می‌گویند.

از وقتی به عمارت هشت دودکش رسیده بودند، پدرشان تقریباً دیگر به کله‌ر و سامانتا محل نمی‌گذاشت. هرگز هم یادی از مادرشان نکرده بود. یک روز عصر، صدای فریادش را از کتابخانه شنیدند، وقتی که به طبقه‌ی پایین رسیدند، روی میز، جایی که یک لیوان ویسکی چپ شده بود، لکه‌ی چسبناکی افتاده بود. پدرشان گفت که او از میان پنجره نگاهش می‌کرده. گفت که چشم‌های او^{۱۰} نارنجی بوده.

کله‌ر و سامانتا جلوی خودشان را گرفتند و تذکر ندادند که کتابخانه در طبقه‌ی دوم است.

شب، پدرشان که نفیس‌هایش از مشروب شیرین شده، وقتش را بیشتر و بیشتر در جنگل، و کمتر در کتابخانه می‌گذراند. موقع شام، که معمولاً هات داگ و کنسرو لوبیایی است که در بشقاب‌های کاغذی یک بار مصرف، در اتاق غذاخوری طبقه‌ی اول، زیر لوستر اتریشی (که درست ۶۳۲ کریستال اشک مانند دارد) می‌خورند، پدرشان اشعار چارلز چیتهم راش را از بر می‌خواند، چیزی که نه سامانتا و نه کله‌ر، هیچ کدام علاقه‌ای به آن ندارند.

این اواخر خاطرات دریا را که راش نگه داشته بود می‌خواند، و می‌گوید که مدارکی در آن‌ها کشف کرده که نشان می‌دهد معروف‌ترین شعر راش، یعنی «کلاه متخصص»، اصلاً در واقع شعر نیست، و حتا اگر هم باشد، راش آن را ننوشته. چیزی است که یکی از آدم‌های روی کشتی صید نهنگ، عادت داشته که برای آن که نهنگ‌ها را جادو کند و آن‌ها را به سمت کشتی بکشاند، آن را تکرار کند. راش تنها کاری که کرده این بوده که آن را روی کاغذ بیاورد و یک پایان‌بندی هم به نافش ببندد و بگوید که کار خودش است.

آن مرد اهل مولاتوپو^{۱۱} بوده، که جایی است که نه سامانتا و نه کله‌ر هرگز اسمش را هم نشنیده‌اند. پدرشان می‌گوید که آن‌ها عقیده داشته‌اند که این مرد در نوع خودش جادوگری چیزی بوده، ولی اندکی پیش از برگشتن راش به عمارت هشت دودکش، غرق می‌شود. پدرشان می‌گوید که جاشوها می‌خواسته‌اند صندوق آن مرد را به دریا بیندازند، ولی راش ترغیبشان می‌کند که بگذارند صندوق را نگه دارد، تا وقتی که با صندوق، در ساحل کارولینای شمالی پیاده می‌شود.

کلاه متخصص مثل یک آگوتی صدا می‌کند؛
کلاه متخصص مثل یک گراز طوقدار صدا می‌کند؛
کلاه متخصص مثل یک گراز لب‌سفید صدا می‌کند؛
کلاه متخصص مثل یک خوک خرطوم‌دار صدا می‌کند؛
کلاه متخصص مثل یک خرگوش صدا می‌کند؛
کلاه متخصص مثل یک موش خرما صدا می‌کند؛
کلاه متخصص مثل یک قرقاول صدا می‌کند؛
کلاه متخصص مثل یک نهنگ در آب می‌نالد؛

کلاه متخصص مثل باد در موهای همسرم می‌نالد؛
کلاه متخصص مثل یک مار صدا می‌کند؛
کلاه متخصص را به دیوار اتاقم آویخته‌ام.

کله‌ر و سامانتا را به پرستار بچه سپرده‌اند، چون پدرشان در جنگل با زنی ملاقات کرده است. امشب هم می‌رود تا او را ببیند، و قرار است بروند پیک‌نیک و شام بخورند و ستاره‌ها را نگاه کنند. در این وقت سال می‌شود شهاب‌های برساووشی را دید که در شب‌های بی‌ابر، از آسمان می‌بارند. پدرشان گفت که او هر روز عصر با آن زن قدم می‌زده. پدرشان گفت که او یکی از بستگان دور راش است و علاوه بر این، می‌خواهد امشب دو نفری تنها باشند و کمی حرف‌های بزرگانه بزنند.

آقای کوسلاک بعد از تاریکی هوا در عمارت نمی‌ماند، ولی قبول کرد که کسی را پیدا کند تا مراقب سامانتا و کله‌ر باشد. پدرشان دیگر نتوانست آقای کوسلاک را پیدا کند، ولی پرستار رأس ساعت هفت پیدایش شد. پرستار، که اسمش را هیچ کدام از دوقلوها درست متوجه نشدند، یک لباس نخ‌آبی می‌پوشد که آستین‌های کوتاه پفی دارد. سامانتا و کله‌ر، به نظر هر دویشان، او یک جور زیبایی خاص قدیمی و از مد افتاده دارد.

وقتی که پرستار آمد، آن دو در کتابخانه پیش پدرشان بودند و در اطلس جلد چرمی سرخ، دنبال مولاتوپو می‌گشتند. پرستار در نزده بود، بلکه همین جوری راهش را کشیده بود و آمده بود تو، و از پله‌ها آمده بود بالا، انگار از قبل می‌دانست آن‌ها را کجا می‌تواند پیدا کند.

پدرشان خداحافظی کرده بود و آن‌ها را بوسیده بود، بوسه‌ای شتاب‌زده، به آن‌ها گفته بود که دخترهای خوبی باشند، و گفته بود که آخر هفته آن‌ها را به شهر می‌برد تا فیلم دیزنی را تماشا کنند. آن‌ها به کنار پنجره رفتند تا او را که به درون جنگل می‌رفت ببینند. دیگر داشت تاریک می‌شد، و گرم‌های شب تاب بیرون آمده بودند، جرقه‌هایی زرد و گرم، پرواز کنان در میان زمین و آسمان. وقتی پدرشان کاملاً بین درخت‌ها ناپدید شد، آن‌ها برگشتند و بجای پدرشان، به پرستار زل زدند. پرستار یکی از ابروهایش را بالا برد، گفت: «خب، چه بازی کنیم؟»

چرخ‌زنان^{۱۲} به دور دودکش‌ها،

یک بار، دوباره، از اول.

اسپوک‌های دوچرخه، تیک تیک می‌کنند، مثل ساعت؛
و گذر روزهای زندگی یک مرد را می‌شمارند.

اول «گوفیش»^{۱۳} بازی کردند، و بعد از آن «هفت خبیث»^{۱۴}، و بعدش با مالیدن خمیر ریش پدرشان به دست و پای پرستار و با پیچیدن دستمال توالت به دور او، او را مومیایی کردند. او بهترین پرستاری بود که تا آن موقع دیده بودند. ساعت نه و نیم، او سعی کرد آن‌ها را بخواباند. نه سامانتا و نه کله‌ر نمی‌خواستند بخوابند، برای همین شروع کردند به «مرد بازی». «مرد بازی»، یک جور نقش بازی کردن بود که آن دو، ۲۷۴ روز بود که هر روز بازی کرده بودند، ولی نه جلوی پدرشان و نه جلوی هیچ بزرگسال دیگری. وقتی آن‌ها «مرد» بودند، اجازه داشتند هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. حتا می‌توانستند با پریدن از لبه‌ی تخت اتاق نوزاد، و فقط با تکان دادن دست‌هایشان پرواز کنند. اگر خوب تمرین می‌کردند، بالاخره یک روز به نتیجه می‌رسید.

«مرد بازی» سه قانون دارد.

ک. اعداد بسیار مهمند. دوقلوها، لیستی از اعداد مهم را در دفترچه تلفن سبز رنگی که متعلق به مادرشان بود، یادداشت کرده بودند. تور آقای کوسلاک، منبع بسیار خوبی از مقادیر مهم و آمار و ارقام بود: آن دو تاریخچه‌ای غمبار از اعداد

۱۲- Widdershins، گردش بر خلاف گردش خورشید یا عقربه‌های ساعت، که بدیمن دانسته می‌شود.

۱۳- Go fish، نوعی بازی بچگانه با ورق که بر اساس مشابه آمدن ورق‌ها بازی می‌شود و هر کس چهار ورق هم شماره را جمع کند، یک امتیاز به دست آورده است.

۱۴- Crazy Eights

را یادداشت می کردند.

دو. دوقلوها حق نداشتند جلوی بزرگترها مرده بازی کنند. تا آن موقع پرستار را هم جزو بزرگترها قلمداد کرده بودند، ولی بعد به این نتیجه رسیدند که او بزرگتر محسوب نمی شود؛ و می شود قوانین را برای او توضیح داد.

سومی، بهترین و مهم ترین قانون است. وقتی مرده هستی، لازم نیست از هیچ چیز بترسی. سامانتا و کلهر درست نمی دانند این «متخصص» کیست، ولی از او نمی ترسند.

برای آن که مرده بشوند، نفسشان را تا ۳۵ شماره می گیرند. مادرشان تا همین قدر توانست نفسش را نگه دارد، البته صرف نظر از چند روز اضافه بر آن.

کلهر می گوید: «تو این جا زندگی نمی کردی. آقای کوسلاک این جا زندگی می کند.»

پرستار می گوید: «الان که نه، وقتی کوچک بودم، این اتاق خواب من بود.»

سامانتا می گوید: «جدی؟ ثابت کن!»

پرستار نگاهی به سامانتا و کلهر می اندازد، انگار که بخواهد آن‌ها را بسنجد: سنشان چقدر است، چقدر باهوشند، چقدر شجاعند، قدشان چقدر است. و بعد به علامت قبول، سر تکان می دهد. باد در دودکش می وزد، و در نور ضعیف اتاق، می توانند رشته‌های شیری رنگ مه را ببینند که از شومینه بیرون می زند. به آن‌ها می گوید: «بروید توی دودکش، دستتان را تا جایی که می شود دراز کنید بالا، سمت چپ، یک سوراخ هست که یک کلید در آن است.»

سامانتا به کلهر نگاه می کند که به او می گوید: «برو.» کلهر، به اندازه‌ی پانزده دقیقه و چند ثانیه‌ی ناشمرده، بزرگتر از سامانتاست، و برای همین به سامانتا می گوید که چه کار بکند. سامانتا صداهای نجواگر درون دودکش را به یاد می آورد، و بعد به یاد خودش می آورد که مرده است. به طرف شومینه می رود و چهار دست و پا می رود تو.

وقتی سامانتا در دودکش سر پا بلند می شود، فقط یک گوشه‌ی اتاق از آن جا معلوم است. حاشیه‌ی قالی آبی بیدزده را می بیند، یک پا می بیند و کنار آن، پای کلهر را می بیند که مثل پاندول جلو و عقب تاب می خورد. بند کفش کلهر باز شده و روی قوزکش چسب زخم خورده. از توی دودکش، همه چیز اتاق به نظر آرام و دلپذیر می آید، درست مثل یک رؤیا، و برای یک لحظه، او تقریباً آرزو می کند که ای کاش لازم نبود مرده باشد. ولی این جور واقعا امن تر است.

دست چپش را تا جایی که می تواند دستش می رسد، به بالا دراز می کند. دستش را به دیوار ترد و خرد شونده می مالد، تا آن که یک بیرون زدگی پیدا می کند. به عنکبوت‌ها فکر می کند و به انگشتان قطع شده و به تیغ اصلاح‌های زنگار گرفته، و بعد دستش را می کند تو. چشمش به پایین است و به گوشه‌ی اتاق، و به پای کلهر که تکان تکان می خورد.

درون سوراخ، یک کلید کوچک و سرد هست، که دندان‌هایش رو به بیرون قرار دارد. کلید را بیرون می کشد و چهار دست و پا می رود توی اتاق. به کلهر می گوید: «دروغ نمی گفت.»

پرستار می گوید: «معلوم است که دروغ نمی گفتم. وقتی مرده باشی، حق نداری دروغ بگویی.»

کلهر می گوید: «مگر این که دلت بخواهد.»

دلگیر و مهیب، دریا، به ساحل می‌کوبد.
هول‌انگیز و نمناک، مه، پشت در ایستاده است.
ساعت درون سرسرا، زنگ می‌زند: یک، دو، سه، چهار.
صبح نمی‌آید، نه، هیچ‌گاه، نه پس از این.

سامانتا و کله‌ر از وقتی که هفت ساله بوده‌اند، هر سال سه هفته کمپ می‌رفتند. امسال، پدرشان از آن‌ها نپرسید که آیا دلشان می‌خواهد بروند یا نه، و آن‌ها هم بعد از بحث و بررسی، به این نتیجه رسیدند که همین‌طور بهتر است. دلشان نمی‌خواست مجبور بشوند برای همه توضیح بدهند که نیمه یتیم شده‌اند. سابق بر این، همه به آن‌ها غبطه می‌خوردند، چون آن‌ها دو قلوهای همسان بودند. دلشان نمی‌خواست مایه‌ی دلسوزی مردم بشوند.

هنوز حتی یک سال هم نشده، ولی سامانتا متوجه است که قیافه‌ی مادرش را دارد از یاد می‌برد. چهره‌ی مادرش داشت از یادش می‌رفت، ولی نه به اندازه‌ی بویی که مادرش می‌داد، که چیزی بود مثل علوفه‌ی خشک و مثل عطر شماره‌ی پنج چنل، و مثل یک چیز دیگر هم بود. یادش نمی‌آید که چشمان مادرش خاکستری بوده‌اند مثل او، یا خاکستری بوده‌اند مثل کله‌ر. دیگر خواب مادرش را نمی‌دید، ولی خواب پرنس چارمینگ^{۱۵} را می‌دید، که اسب کهری بود که او یک بار در کمپ در نمایشگاه اسب‌ها سوارش شده بود. در خواب، پرنس چارمینگ اصلاً بوی اسب نمی‌داد. بوی عطر شماره‌ی پنج چنل می‌داد. وقتی او مرده می‌بود، می‌توانست که هر قدر که دلش بخواهد اسب داشته باشد و همه‌شان هم بوی عطر شماره‌ی پنج چنل را بدهند.

سامانتا می‌پرسد: «این کلید کجاست؟»

پرستار دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «زیرشیروانی. کلید لازمتان نمی‌شود، ولی از پله‌ها بالا رفتن از این که بخواهید از دودکش بالا بروید آسانتر است. حداقل بار اول این‌طور است.»
کله‌ر می‌گوید: «مگر نمی‌خواهی ما را بخوابانی؟»
پرستار کله‌ر را نادیده می‌گیرد: «وقتی بچه بودم، پدرم همیشه مرا در زیر شیروانی حبس می‌کرد، ولی من اهمیت نمی‌دادم. آن بالا یک دوچرخه بود، من همیشه سوارش می‌شدم و دور دودکش‌ها تاب می‌خوردم تا این که مادرم اجازه می‌داد بیایم بیرون. دوچرخه‌سواری بلدید؟»

کله‌ر می‌گوید: «معلوم است.»

«اگر به اندازه‌ی کافی تند پایدان بزنی، دست متخصص به تو نمی‌رسد.»

سامانتا می‌گوید: «متخصص دیگر چی است؟» دوچرخه خوب است،

ولی اسب‌ها تندتر می‌تازند.

پرستار می‌گوید: «متخصص یک کلاه دارد. کلاه از خودش صداهایی در می‌آورد.»

و هیچ چیز دیگری نمی‌گوید.

وقتی بمیری، علف‌ها سبزترند.

Prince Charming - ۱۵

بر فراز گورت، بادها تندترند.
چشمانت گود می‌رود، گوشتت می‌پوسد.
به کندی و آهستگی عادت می‌کنی و تأخیر برایت غیر منتظره نمی‌ماند.

زیرشیروانی بزرگ‌تر و متروک‌تر از چیزی است که سامانتا و کله‌ر گمان می‌کردند. کلید پرستار، در قفل ته راهرو را می‌گشاید و پلکانی کم عرض هویدا می‌شود. به بچه‌ها اشاره می‌کند بروند بالا.

زیرشیروانی آن‌طورها که تصور می‌کردند، تاریک نیست. بلوط‌هایی که راه نور را سد می‌کنند و روزها، سه طبقه‌ی اول را آن‌طور دلگیر و سبز و مرموز می‌سازند، قدشان به این بالاها نمی‌رسد. نور غافلگیر کننده‌ی ماه، غبار آلود و رنگ پریده، از پنجره‌های پیش آمده‌ی زاویه‌دار، به درون جاری می‌شود و تا ته زیر شیروانی را روشن می‌کند. فضای زیر شیروانی آن قدر جادار هست که بشود در آن وسطی بازی کرد^{۱۶}، و کنار آن جامه‌دان‌هایی چیده‌اند که به خیال سامانتا تماشاچی‌ها می‌توانند روی آن‌ها بنشینند. یا می‌توانند پشتشان پنهان شوند و تماشا کنند. سقف شیب می‌خورد و پایین می‌آید و در محل خروج هشت دودکش شکم‌گنده، زهوار می‌خورد. دودکش‌ها انگار زنده‌ی زنده هستند، یک جوری که انگار در این مکان متروک و فراموش شده، زندانی شده باشند. یک جوری با عصبانیت از بام و کف زیرشیروانی بیرون زده‌اند. در نور ماه انگار نفس می‌کشند. می‌گویند: «چقدر خوشگلند.»

کله‌ر می‌پرسد: «کدام یکی دودکش اتاق نوزاد است؟»
پرستار به نزدیک‌ترین دودکش سمت راست اشاره می‌کند.

می‌گویند: «آن یکی. از طبقه‌ی اول، از سالن رقص بالا می‌آید تا کتابخانه و اتاق نوزاد.»

روی دودکش اتاق نوزاد، چیزی دراز و سیاه رنگ از میخی آویخته است. به نظر سنگین و قلمبه می‌آید؛ انگار داخلش پر از چیزی باشد. پرستار آن را پایین می‌آورد و روی انگشتش آن را می‌چرخاند. چیز سیاه‌رنگ سوراخ سوراخ است و وقتی که پرستار می‌چرخاندش، سوت می‌زند، انگار که مویه و زاری می‌کند. می‌گویند: «کلاه متخصص.»

کله‌ر می‌گویند: «شکل کلاه نیست. اصلاً شکل هیچ چیز نیست.» می‌رود ببیند در جعبه‌ها و جامه‌دان‌های کنار دیوار چه هست.

پرستار می‌گویند: «این یک کلاه بخصوص است. از اول هم قرار نبوده شکل چیزی باشد. ولی می‌تواند صدای هر چیزی را که تصورش را بکنید، در بیاورد. پدرم ساخته‌اش.»

سامانتا می‌گویند: «پدر ما کتاب می‌نویسد.»

«پدر من هم کتاب می‌نوشت.» پرستار کلاه را به میخ آویزان می‌کند. کلاه روی میخ، سیاه‌سیاه تاب می‌خورد. سامانتا به آن چشم می‌دوزد. کلاه برای سامانتا شیهه می‌کشد. «پدرم شاعر افتضاحی بود. ولی جادوگری‌اش از شعر گفتنش بدتر بود.»

تابستان پیش، سامانتا بیش از هر چیز دیگر آرزو داشت یک اسب داشته باشد. فکر می‌کرد حاضر است هر چیزی بدهد و در عوض یک اسب بگیرد - حتا دو قلو بودن هم به خوبی اسب داشتن نبود. او هنوز هم اسب ندارد، ولی مادر هم ندارد، و از این فکر در نمی‌آید که نکند [این اتفاق] تقصیر او بوده. کلاه دوباره شیهه می‌کشد، شاید هم صدای باد است داخل دودکش.

۱۶- در اصل سافت بال، که نوعی بیس بال در زمین کوچک است.

«بعد از این که کلاه را ساخت، متخصص آمد و او را با خودش برد. وقتی که دنبال او می‌گشت، من در دودکش اتاق نوزاد قایم شده بودم و من را پیدا نکرد.»

«انترسیدی؟»

صدای تق تق و لرزش و تیک تیک می‌آید. کله‌ر دوچرخه‌ی پرستار را پیدا کرده، دسته‌های فرمان را گرفته و دارد دوچرخه را با طرف آن‌ها می‌آورد. پرستار شانه بالا می‌اندازد. می‌گوید: «قانون شماره‌ی سه.»

کله‌ر کلاه را از میخ می‌قاپد. می‌گوید: «من متخصص هستم!» و کلاه را روی سرش می‌گذارد. لبه‌ی کلاه روی چشم‌هایش می‌افتد. لبه‌ی از شکل افتاده و لرزان آن با دکه‌های کوچک نامتقارن دوخته شده، دکه‌هایی که در نور ماه، می‌درخشند و چشمک می‌زنند. انگار یک مشت دندان باشند. سامانتا دوباره نگاه می‌کند و می‌بیند که آن‌ها واقعاً دندان هستند. بدون آن که بشماردشان، یکباره می‌داند که آن‌ها دقیقاً پنجاه و دو عدد دندان هستند؛ و می‌داند که آن‌ها دندان‌های آگوتی، دندان‌های قراول، دندان‌های گراز لب سفید، و دندان‌های همسر چارلز چیتهم راش هستند. دودکش‌ها می‌نالند و صدای کله‌ر زیر کلاه طنینی تو خالی می‌یابد: «فرار کنید، و گرنه می‌گیرمتان! می‌خورمتان!»

سامانتا و پرستار می‌خندند و فرار می‌کنند، و کله‌ر سوار دوچرخه‌ی زنگ خورده و پر سر و صدا می‌شود و دیوانه‌وار دنبال آن‌ها پایدان می‌زند. در همان حال دستش هم روی زنگ است و مدام زنگ می‌زند و کلاه متخصص روی سرش بالا و پایین می‌پرد. کلاه مثل گربه‌ای خشمگین خرناس می‌کشد. صدای زنگ زیر و تیز است، و دوچرخه مویه می‌کند و جیغ می‌کشد. یک بار به راست و یک بار به چپ متمایل می‌شود. سر زانوهای کله‌ر مثل دو تا وزنه‌ی تعادل از دو طرف بیرون زده‌اند.

کله‌ر بین دودکش‌ها زیگزاگ می‌رود و می‌آید و سامانتا و پرستار را دنبال می‌کند. سامانتا سرعتش را کم کرده و بر می‌گردد و او را نگاه می‌کند. کله‌ر نزدیک می‌شود و یک دستش را روی دسته‌ی فرمان نگه می‌دارد و دستش دیگرش را به طرف سامانتا دراز می‌کند. چیزی نمانده سامانتا را بگیرد، و همین موقع پرستار برمی‌گردد و کلاه را از سر کله‌ر می‌قاپد.

یک باره می‌گوید: «ووی!» و کلاه را می‌اندازد. روی قسمت گوشتی دستش، قطره‌ای از خون در حال شکل گرفتن است و در نور ماه سیاه به نظر می‌رسد، همان جایی که کلاه متخصص گازش گرفته.

کله‌ر پیاده می‌شود و از خنده دارد ریشه می‌رود. سامانتا کلاه متخصص را نگاه می‌کند که قل می‌خورد و دور می‌شود. سرعت می‌گیرد، روی کف زیر شیروانی تغییر جهت می‌دهد، تپ تپ از پله‌ها پایین می‌رود و از دید خارج می‌شود. کله‌ر می‌گوید: «برو بیاورش. این دفعه نوبت تو است که متخصص بشوی.»

پرستار می‌گوید: «نه.» دارد کف دستش را می‌مکد. «وقت خواب است.»

از پله‌ها که پایین می‌روند، اثری از آثار کلاه متخصص نیست.

دندان‌هایشان را مسواک می‌کنند، به تخت-کشتی‌شان می‌روند و پتو را تا گردن بالا می‌کشند. پرستار بین پاهایشان می‌نشیند. سامانتا می‌گوید: «آدم که مرده باشد، باز هم خسته می‌شود و باید بخوابد؟ خواب هم می‌بیند؟»

پرستار می‌گوید: «آدم که مرده باشد، همه چیز خیلی آسان می‌شود. هیچ کاری که خوشت نیاید لازم نیست بکنی. لازم نیست اسمی داشته باشی. لازم نیست چیزی به یاد بیاوری. حتا لازم نیست نفس بکشی.»

و نشان‌شان می‌دهد که دقیقاً منظورش چیست.

سامانتا، موقعی که وقت داشته باشد به این موضوع فکر کند، (و الان هر قدر وقت که بخواهد دارد) با جرقه‌ای از درد متوجه می‌شود که تا ابد بین ده و یازده سالگی با کله‌ر و با پرستار گیر افتاده. در این موضوع تعمق می‌کند. عدد ۱۰، خشنود کننده و گرد است، مثل یک توپ بادکنکی، ولی سر جمع که حساب کنی، سال آسانی نبوده. در این فکر است که ۱۱ چه شکلی خواهد بود. شاید تیزتر، شبیه سوزن. بجای آن، انتخاب کرده است که مرده باشد. امیدوار است انتخابش درست از آب در بیاید. در این فکر است که چه می‌شد اگر مادرش، بجای مردن، مردن را انتخاب می‌کرد. چه می‌شد اگر این کار را کرده بود.

سال پیش در مدرسه کسرها را به آن‌ها یاد می‌دادند که مادرشان مرد. کسر، سامانتا را یاد گله‌های اسب وحشی می‌اندازد؛ اسب‌های کهر و کرنه و توسن. خیلی هستند، و خوب، سرکش هستند و متمرّد. همین که فکر می‌کنی توانسته‌ای یکشان را کنترل کنی، سرش را بالا می‌برد و پرت می‌کند روی زمین. شماره‌ی محبوب کله‌ر، ۴ است، شماره‌ای که کله‌ر می‌گوید پسری است قد بلند و نی‌قلیانی. سامانتا چندان حواسش پی پسرها نیست. او عددها را دوست دارد. مثلاً عدد ۸ را در نظر بگیرد، می‌تواند در عین حال خیلی چیزها باشد. از یک طرف که نگاهش کنی، شبیه زنی است که خم شده است و موهای مجعد دارد. ولی اگر روی پهلو بخوابانی‌اش، شبیه ماری می‌شود که چنبره زده و دمش در دهانش است. فرق بین مردن و مردن، یک چنین چیزهایی است. شاید وقتی سامانتا از این یکی خسته شد، برود سراغ آن یکی.

می‌شنود که کسی در چمن‌زار، زیر درخت بلوط، او را صدا می‌زند.

سامانتا از تخت پایین می‌آید و به کنار پنجره‌ی اتاق نوزاد می‌رود. از شیشه‌ی موجدار، بیرون را نگاه می‌کند. آقای کوسلاک است. «سامانتا، کله‌ر!» او را صدا می‌زند. «شماها حالتان خوب است؟ پدرتان آن جاست؟» سامانتا تقریباً می‌تواند مهتاب را از میان او ببیند. «همیشه من را در انباری زندانی می‌کنند. شب‌های لعنتی! شماها آن جا هستید؟ سامانتا؟ کله‌ر؟ دخترها؟»

پرستار می‌آید و کنار سامانتا می‌ایستد. انگشتش را روی لبش می‌گذارد. از طرف تخت تاریک، چشم‌های کله‌ر به طرف آن‌ها برق می‌زند. سامانتا هیچ چیز نمی‌گوید، ولی برای آقای کوسلاک دست تکان می‌دهد. پرستار هم دست تکان می‌دهد. شاید آن‌ها را بتواند ببیند، چون کمی بعد، دست از فریاد زدن بر می‌دارد و می‌رود. پرستار می‌گوید: «مواظب باشید. الان دیگر پیدایش می‌شود»^{۱۷}.

دست سامانتا را می‌گیرد و او را به رختخواب بر می‌گرداند. کله‌ر آن جا منتظرشان است. می‌نشینند و صبر می‌کنند. زمان می‌گذرد، ولی آن‌ها خسته نمی‌شوند، و بزرگ‌تر هم نمی‌شوند.

کیست آن‌جا؟

هیچ کس جز باد.^{۱۸}

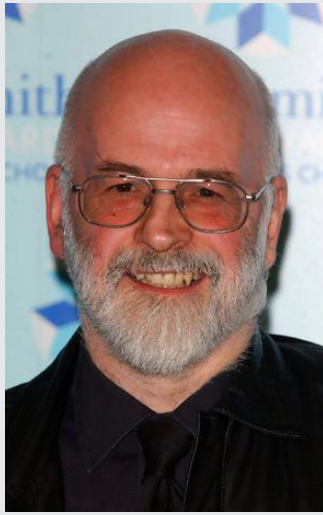
در ورودی طبقه‌ی اول باز می‌شود، و سامانتا، کله‌ر و پرستار می‌توانند صدای چیزی را بشنوند که می‌خزد، می‌خزد و از پله‌ها بالا می‌آید. پرستار می‌گوید: «ساکت باشید. متخصص است.»

سامانتا و کله‌ر ساکت هستند. اتاق نوزاد تاریک است و باد، مثل آتش داخل شومینه، ترق ترق صدا می‌کند.

«کله‌ر؟ سامانتا؟ سامانتا؟ کله‌ر؟» صدای متخصص، محو و خیس است. شبیه صدای پدرشان است، ولی علتش این است که کلاه می‌تواند هر صدایی، هر ندایی را تقلید کند. «هنوز بیدارید؟»

۱۷- با توجه به ضمیر، مشخص می‌شود که متخصص را می‌گوید.

۱۸- Who's there? Just air.



پل ترول

نوشته: تری پرچت
برگردان: پریا آریا

این داستان نخستین بار به تاریخ ۱۳ تیر ۱۳۸۵ در آکادمی فانتزی منتشر شده است و به مناسبت هفته‌ی سوم از برنامه‌ی «بازخوانی آثار» بازنشر می‌یابد. هفته‌ی سوم به بازخوانی داستان‌های فانتزی آکادمی فانتزی اختصاص یافته است.

«ترنس دیوید جان پرچت» در تاریخ هشتم آوریل ماه سال ۱۹۴۸ در انگلیس به دنیا آمد. او که ابتدا به حرفه‌ی خبرنگاری روی آورده بود بعد از منتشر کردن چهارمین کتابش در سری «دنیای گرد»، تمام وقتش را اختصاص به نویسندگی داد.

فروش دوازده میلیونی کتاب‌های پرچت در سال ۱۹۹۰ باعث شد تا او خود را به عنوان موفق‌ترین نویسنده‌ی داستان‌های فانتزی در بریتانیا معرفی کند.

داستان حاضر، پل ترول^۱، یکی از معدود داستان‌های کوتاه تری پرچت است؛ زیرا او اعتقاد دارد که نوشتن داستان کوتاه، نیازمند وقت و کاری به اندازه‌ی رمان است.

باد از کوه‌ها برخاست و آسمان را مملو از کریستال‌های یخی کرد.

برای برف آمدن، هوا زیادی سرد بود. در هوایی این چینی‌گرگ‌ها به روستاها می‌آمدند و درختان در قلب جنگل یخ می‌زدند و می‌ترکیدند.

در هوایی این چنین، مردم عاقل داخل خانه‌هایشان بودند و در جلوی آتش داستان قهرمانان را تعریف می‌کردند.

یک اسب پیر بود و یک سوارکار پیر. اسب مانند لفاف نایلونی جا تستی، چروک خورده بود و تنها دلیل نیفتادن مرد از روی اسب، این بود که نمی‌توانست تمام نیرویش را برای این کار جمع کند. برخلاف باد بسیار سردی که می‌وزید، او تنها کیلتی^۲ چرمی و کوتاه به پا داشت و بانندی کثیف روی یک زانویش بسته بود.

مرد باقی مانده‌ی سیگاری تر را از میان دو لبش بیرون آورد و آن را در کف دستش خاموش کرد.

او گفت: «خب، بریم کار رو تموم کنیم.»

[۱] DiscWorld

[۲] ترول‌ها یا همان غول‌ها، انواع مختلفی دارند. در این داستان ترول‌ها در زیر پل زندگی می‌کنند و هنگام عبور مسافری، بر روی پل می‌پرند تا جواهرت و اشیاء قیمتی آن‌ها را بدزدند.

[۳] دامن مردانه‌ی اسکاتلندی

اسب گفت: «گفتن‌اش برای تو راحتی. ولی اگه دوباره یکی از اون طلسم‌های گیج‌کننده‌ات برگرده چی؟ و یا این که خودنمایی‌ات گل‌کنه؟ اگه به خاطر یکی از بزرگنمایی‌های احمقانه‌ی تو خورده شوم، چه احساسی باید داشته باشم؟»

مرد گفت: «چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افته.» از اسب پایین آمد و بر روی سنگ‌های سرد ایستاد. سپس بر انگشتان یخ‌زده‌اش دمید و شمشیری را از خورجین اسب بیرون کشید؛ لبه‌ی شمشیر مثل اره‌ای کهنه بود که بدنگه داشته شده باشد. مرد با تردید ضربه‌هایی در هوا زد.

او گفت: «هنوز هم همون قلق قدیمی رو داره.» بعد چشمکی زد و به درختی تکیه داد.

«حاضرم قسم بخورم که این شمشیر لعنتی هر روز برایت سنگین‌تر می‌شه. می‌دونی، باید دیگه کنارش بگذاری. این جور کارها دیگه مناسب سن تو نیستند.»

مرد چپ‌چپ اسب را نگاه کرد.

او که بیشتر دنیای یخ‌زده را خطاب قرار داده بود، گفت: «لعنت بر اون حراجی محنت‌زده. وقتی یکی از لوازم یه جادوگر رو بخری همین می‌شه دیگه! من هم دندون‌ها و هم نعل‌هایت رو نگاه کردم، ولی اصلاً به ذهن احمقم نرسید که کمی گوش بدم...»

اسب پرسید: «فکر می‌کنی کسی مبلغی بالاتر از تو پیشنهاد می‌داد؟»

کوهن وحشی^۴ همان‌طور به درخت تکیه داده بود و زیاد اطمینان نداشت که بتواند دوباره صاف بایستد. اسب گفت: «باید مقداری از گنج‌هایت رو در جایی برای روز مبادا مخفی کرده باشی. می‌تونیم به

ریم واردز^۵ بریم. نظرت چیه؟ اون‌جا خوب و گرمه. یه جای درست و حسابی کنار ساحل پیدا می‌کنیم. چی می‌گی؟»

کوهن گفت: «گنجی در کار نیست. همش خرج شد. شراب خریدم، به این و اون بخشیدم و توی قمار باختم.»

«باید چیزی برای زمان پیری ذخیره کرده باشی.»

«هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که پیر بشم.»

اسب گفت: «یک روز می‌میری. ممکنه امروز باشه.»

«می‌دونم. فکر می‌کنی برای چی این‌جا اومدم؟»

اسب برگشت و به پایین و به دره‌ی تنگ‌نگاهی انداخت. جاده گودال‌های زیادی داشت و در بعضی نقاط ترک برداشته بود. نهال‌ها سعی می‌کردند راهی از میان سنگ‌ها پیدا کنند و بیرون بیایند. جنگل از دو سمت به سوی جاده هجوم آورده بود. در چند سال آینده، دیگری اثری از راه باقی نمی‌ماند و کسی هم نمی‌فهمید که زمانی راهی این‌جا بوده است. این‌طور که به نظر می‌رسید، همین حالا هم کسی نمی‌دانست.

«برای مردن به این‌جا اومدی؟»

[۴] Cohen the Barbarian، کوهن وحشی که قهرمان چند کتاب پرچت است، مردی لاغر ۸۷ ساله، با سری تاس و ریشی بسیار بلند است که تقریباً به زانویش می‌رسد. او یک چشمش را از دست داده و روی آن را مانند دزدان دریایی پوشانده است. کوهن همچنین از بیماری‌های کم‌رود، آرتروز و سوءهاضمه رنج می‌برد.

[۵] Rimwards

«نه. ولی همیشه چیزی بود که دوست داشتم انجام بدم. از زمانی که یک پسر بچه بودم.»

«خب؟»

کوهن سعی کرد با ایستادن خود را آرام کند. تاندون‌های پایش پیغام‌های داغ و سرخشان را از پایش پایین فرستادند.

او فریادی کشید. بعد خود را کنترل کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: «پدرم... پدرم به من گفت...»

اسب برای این که کمکی کرده باشد، گفت: «پسرم.»

«چی؟»

اسب تکرار کرد: «پسرم. هیچ پدری بچه‌اش رو پسرم خطاب نمی‌کنه مگر این که بخواد سخنی ادیبانه بگه. همه این رو می‌دونند!»

«این خاطره‌ی منه!»

«ببخشید.»

«او گفت... پسرم... خب باشه، تو درست گفتی... پسرم، هر وقت توانستی در جنگی به تنهایی بر یک ترول غلبه کنی، بعد از آن به همه چیز می‌رسی.»

اسب او را نادیده گرفت. بعد برگشت و دوباره به پایین نگاه کرد. نگاهش از جاده پر درخت به تاریکی افسرده‌ی دره افتاد. یک پل سنگی آن پایین بود.

اسب احساس بدی در این باره داشت.

او گفت: «ریم واردز. گرم و خوب.»

«نع.»

«مگه کشتن یه ترول خوبه؟ از کشتنش چی گیر تو می‌آد؟»

«یه ترول مرده! نکته همین جا است. لازم نیست بکشمش. فقط باید بهش غلبه کنم. یک جنگ یه نفری... مرد و یه ترول. اگه سعی ام رو نکنم، تن پدرم در گور می‌لرزه.»

«ولی تو گفتی زمانی که یازده سال داشتی از قبیله بیرون انداخت.»

«تنها کار درست زندگی‌اش همین بود. چون یاد گرفتم متکی به افراد دیگه‌ای باشم. می‌شه بیای این جا؟»

اسب کجکی به طرف او رفت. کوهن دستش را به زین گرفت و خود را کاملاً بالا کشید.

اسب گفت: «و امروز می‌خوای با یه ترول بجنگی.»

کوهن خورجین را زیر و رو کرد تا کیسه‌ی تنباکویش را بیرون بکشد. زمانی که او یک سیگار لاغر در کف دستش درست می‌کرد، باد خرده ریزها را با خود می‌برد.

او گفت: «آره.»

«و این همه راه اومدی تا انجامش بدی.»

کوهن گفت: «باید انجام بدم. آخرین باری که یه پل و ترولی زیر اون دیدی کی بود؟ وقتی که پسر بیچه بودم، هزاران ترول وجود داشت. حالا اون‌ها بیشتر در شهرها هستند تا کوهستان. اغلب هم مثل کره پر از چربی‌اند. پس اون همه جنگ برای چی بود؟ حالا... از پل رد شو.»

پل به تنهایی بر روی رودخانه‌ای کم آب، سفید و خروشان، در دره‌ای عمیق، ایستاده بود. از آن‌جور جاهایی که انسان...

اندامی خاکستری از دیوار پل بالا پرید و با پاهایی باز جلوی اسب فرود آمد. او چماقش را تکان داد و غرید: «چی می‌خوای؟»

اسب گفت: «اوه...»

ترول پلک زد. آب و هوای سرد و ابری به طور عجیبی رسانایی مغز سیلیکونی ترول‌ها را کم می‌کرد و زمان زیادی گذشت تا او بفهمد اسب سواری ندارد.

ترول دوباره پلک زد چرا که ناگهان نوک شمشیری را بر پشت گردنش حس کرد.

صدایی در گوشش گفت: «سلام.»

ترول با احتیاط آب دهانش را قورت داد.

او با بیچارگی گفت: «بین... این یه رسم است، نه؟ یک پل این شکلی و مردی که دونبال ترول می‌گردد... ا...» او به یاد چیزی دیگر افتاده بود. «چو جوری من اصلاً صودای آمدنت را نشنیدم؟»

پیرمرد گفت: «برای این که من در این کار ماهرم.»

اسب گفت: «راست می‌گه. او بیشتر از تعداد شام‌های وحشتناک تو، پشت مردم خزیده و تهدیدشون کرده.»

ترول ریسک کرد و نگاهی یک‌وری به کوهن انداخت.

او زمزمه کرد: «لعنتی، نکنه فکر می‌کنی کوهن وحشی هستی؟»

کوهن وحشی گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

اسب گفت: «گوش کن... آگه او پارچه دور زانوهایش نبسته بود، می تونستی صدای پاهاش رو بشنوی.»

مدتی سپری شد تا ترول منظور اسب را بفهمد.
او نفس نفس زنان گفت: «اوه... وای... روی پل من! وای! وای!»

کوهن پرسید: «چی شده؟»

ترول سرش را از بین بازوی کوهن بیرون کشید و دست‌هایش را با سراسیمگی در هوا تکان داد. او فریادزنان به کوهن که با احتیاط جلو می‌آمد، گفت: «قبوله! قبوله! تو من رو گرفتی! من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم! فقط می‌خوام خانواده‌ام رو صدا بزنم، باشه؟ در غیر این صورت هیچ کس حرف من رو قبول نمی‌کنه. کوهن وحشی! روی پل من!»
او سینه بزرگ و سنگی‌اش را بیشتر باد کرد و ادامه داد: «برادر لعنتی زن من همیشه به پل چوبی مزخرف و بزرگش می‌نازد. زنم همیشه از اون تعریف می‌کنه. هاها! دوست دارم حالا قیافه‌اش رو ببینم... اوه، نه! حالا شما چه فکری راجع به من می‌کنید؟»

کوهن گفت: «سؤال خوبی.»

ترول چماقش را انداخت و یکی از دست‌های کوهن را قاپید.

او گفت: «اسمم میکاست؟ نمی‌تونید تصور کنید دیدن شما برای من چه افتخاری هست!»

او از دیوار خم شد و فریاد زد: «بریل! بیا بالا! بچه‌ها رو هم بیا!»

او که صورتش از غرور و خوشحالی می‌درخشید، به سمت کوهن برگشت.

«بریل همیشه می‌گه که باید از این جا به یه جای بهتر بریم ولی من به اون می‌گم که پل نسل به نسل در خانواده ما بوده، همیشه ترولی زیر «پل مرگ» بوده. این یه رسمه!»

یک خانم ترول بزرگ با دو بچه در بغل، لخلخ کنان از کناره‌ی رود بالا می‌آمد. پشت او صفی از ترول‌های کوچک‌تر بود. آن‌ها پشت پدرشان صف کشیدند و مانند جغد به کوهن خیره شدند.

ترول گفت: «این بریله.» زن ترول اخمی به کوهن کرد. «و این...» او یک نمونه کوچک از خودش که چماقی کوچک در دست داشت به جلو هل داد. «پسرم اسکری^۱ است. نگاه کن پسر، این کوهن وحشی است. چی فکر می‌کنی، هان؟ روی پل ما! این مثل اون تاجرهای چاق و پیری نیست که روی پل داییت پایراتز^۲ می‌روند.» او که هنوز با پسرش حرف می‌زد، پوزخندی به زنش زد. «ما قهرمان واقعی داریم، مثل زمان‌های قدیم.»

زن ترول کوهن را برانداز کرد.

او پرسید: «پولداره؟»

ترول جواب داد: «این مسائل ربطی به پول ندارن.»

[۶] Mica، سنگ طلق

[۷] Beryl، سنگ بهادر

[۸] Scree، سنگ ریزه

[۹] Pyrites، سنگ چخماق

سکری با تردید پرسید: «شما می خواهید پدر ما رو بکشید؟»

میکا با تأکید گفت: «معلومه که می کشه. کارش همینه. و بعد اسم من در داستان‌ها و آهنگ‌ها می‌ره. این کوهن وحشیه دیگه، نه یه آدم پست از دهکده‌های اطراف که به جای شمشیر با خودش چنگال داره. اون یه قهرمانه که این همه راه اومده تا ما رو ببینه، یک کم احترام بگذارید.»

او به کوهن گفت: «از این بابت معذرت می‌خوام قربان. می‌دونید که بچه‌های این دور و زمونه چطورند.»

اسب شروع کرد به شیهه کشیدن و خندیدن.

کوهن خواست بگوید: «ببین...»

ولی میکا حرف او را قطع کرد: «یادم می‌آد وقتی یک سنگ‌ریزه بودم پدرم راجع به شما برام می‌گفت. او می‌گفت کوهن مثل غولی عظیم‌الجثه سوار بر دنیا می‌شه.»

همه‌جا ساکت بود. کوهن با خود فکر می‌کرد که غول عظیم‌الجثه چیست و بعد حس کرد که چشمان سنگی بریل روی او قفل شده‌اند.

بریل گفت: «او فقط یه پیرمرده. از نظر من که مثل قهرمان‌ها نیست. اگه خیلی خوبه چرا پول نداره؟»

میکا گفت: «گوش کن...»

زنش وسط حرف او پرید: «این چیزیه که منتظرش بودیم؟ تمام مدت برای این زیر پلی که چکه می‌کرد نشستیم؟ منتظر آدم‌هایی بودیم که هیچ‌وقت نمی‌آیند؟ منتظر مردی با یه پای بانداژ شده بودیم؟ باید به حرف مادرم گوش می‌کردم! تو می‌خواهی پسرمون زیر یه پل بشینه و بعد بخواد که مردی کوتوله و پیر اون رو بکشه؟ ترول بودن یعنی همین؟ خب، مطمئن باش که این چیزها هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتند!»

«تو فقط یه دقیقه...»

«هاها! پایراتز با پیرمردهای کوتوله کاری نداره! اون با تاجرهای چاق معامله می‌کنه! برای خودش شخصیتیه. وقتی شانس بهت رو کرده بود، باید باهاش می‌رفتی!»

«ترجیح می‌دم کرم بخورم!»

«کرم؟ هان؟ کی پولمون رسید که بخوایم کرم بخریم؟»

کوهن گفت: «می‌شه چند کلمه خصوصی حرف بزیم؟»

او قدم زنان به انتهای پل رفت و شمشیرش را از یک دست به دست دیگر تاب داد. ترول هم تاپ تاپ کنان او را دنبال کرد.

کوهن کورمال کورمال به دنبال کیسه تنباکوش گشت. بعد سرش را بالا گرفت، به ترول نگاه کرد و کیسه را بالا نگه

داشت.

او پرسید: «می کشی؟»

ترول جواب داد: «این مزخرفا می کشنت.»

«آره. ولی امروز نه.»

بریل از انتهای دیگر پل فریاد کشید: «زیاد با دوست‌های نابابت این طرف و آن طرف پرسه زنی! امروز باید به کارگاه چوب‌بری بروی! می‌دونی که کرت^۱ گفته اگه کار نکنی نمی‌تونه برای مدت زیادی این کار رو برات نگه داره!»
میکا لبخند تلخی به کوهن زد.

او گفت: «زنم خیلی هوام رو داره.»

بریل دوباره فریاد کشید: «من نمی‌تونم تمام راه رو برگردم تا تو رو راهی کنم! آقای تروول بزرگ، شاید دلت بخواهد راجع به بزهای نر^{۱۱} هم با دوستت حرف بزنی!»
کوهن پرسید: «بزهای نر؟»

میکا چشمکی زد و گفت: «من چیزی در مورد بزها نمی‌دونم. اون همیشه این بحث رو پیش می‌کشه. من هیچ اطلاعی ندارم.»

آن‌ها به بریل که تروول‌های جوان را به پایین و تاریکی زیر پل راهنمایی می‌کرد، نگاه کردند.

وقتی که بالاخره تنها شدند، کوهن گفت: «مسأله اینه که من نمی‌خواستم تو رو بکشم.»

صورت تروول پر از غم شد.

«نمی‌خواستی؟»

«فقط می‌خواستم از پل پرت کنم و هر چی گنج داری بدزدم.»

«بدزدی؟»

کوهن دستش را دوستانه بر پشت او زد و گفت: «به علاوه این که دوست دارم از مردم... خاطره‌های خوب داشته باشم. این سرزمین فقط همین را نیاز دارد. خاطره‌های خوب.»

ترول سعی می‌کرد با نزاکت صحبت کند.

او گفت: «قربان، من تمام سعیم را می‌کنم. پسر من خواهد در شهر کار کند ولی من به او گوفتم که در این پنج صد سال اخیر، هر شب تروولی زیر پل بوده...»

[۱۰] chert، سنگ آتشنزنه

[۱۱] روزی سه بز نر که در راه رفتن به کوهستان بودند، به پلی چوبی می‌رسند. زیر پل، جریان سریع آب وجود داشت و تروولی هم در آن‌جا زندگی می‌کرد که اجازه‌ی عبور به کسی نمی‌داد. بز اولی، روی پل می‌رود. تروول جلو او را می‌گیرد و بز توضیح می‌دهد که فقط برای خوردن علف تازه به آن سمت می‌رود. و این که بز دیگری بعد از او خواهد آمد که از او چاق‌تر است و می‌تواند برای تروول غذای بهتری باشند. تروول اجازه می‌دهد بز کوچک عبور کند، به امید این که بز کوچک بعد از بازگشت از کوهستان چاق می‌شود و او می‌تواند آن را بخورد. بز دوم هم به همین طریق از پل عبور می‌کند و بز سوم که از دو بز قبلی بزرگ‌تر و قوی‌تر بوده، هنگام مواجهه با تروول، با شاخ‌هایش به او حمله می‌کند. تروول بیچاره در آب پرت شده و غرق می‌شود. از آن پس، تمام تروول‌های زیر پل از بزهای نر می‌ترسند.

کوهن گفت: «خب، پس اگر فقط گنج رو بدهی، من دنبال کارم می‌روم.»

ترس تمام صورت ترول را گرفت.

«گنج؟ چیزی ندارم.»

کوهن گفت: «اوه، اذیت نکن. پلی خوش ساخت مثل این؟»

میکا گفت: «آره ولی دیگه کسی از این راه استفاده نمی‌کنه. دلیلش هم اینه که در این چند ماه شما اولین نفر هستید. بریل می‌گه وقتی جاده‌ای روی پل برادرش می‌کشیدند، من هم باید می‌رفتم ولی...» او صدایش را بلند کرد. «همیشه ترولی زیر پل بوده...»

کوهن گفت: «می‌دونم.»

ترول گفت: «مشکل این جاست که سنگ‌ها دائم می‌افتند و فکر نکنم بتوانی تصور کنی که آجرکاری چه هزینه‌ای بر می‌داره. به کوتوله‌های لعنتی هم که نمی‌شه اعتماد کرد.» او به سمت کوهن خم شد. «راستش رو بخوای باید سه روز در هفته در کارگاه چوب بری برادر زخم کار کنم تا یک لقمه نان بخور و نمیر در بیارم.»

کوهن گفت: «فکر می‌کردم برادر زنت یک پل دارد؟»

ترول با افسردگی به جریان رود نگاه کرد و گفت: «یکی از آنها. تعداد برادرهای زخم به اندازه شپش سگ‌ها است. یکی از آنها در سور واتر^{۱۲} تاجر چوب است. یکی دیگه پل داره و چاقالووه هم در بیتر پایک^{۱۳} تاجر است. آخه این کار مناسب یه تروله؟»

کوهن گفت: «خب، به هر حال یکی شون که حرفه پل داری، داره.»

«حرفه پل داری؟ روی یک جعبه نشستن و از هر کسی که می‌خواد بگذره یه سکه نقره گرفتن؟ نصف روزها هم که اصلاً اون جا نیست! او به کوتوله‌ها پول می‌ده تا سکه‌ها رو بگیرند بعد اسم خودش رو هم ترول گذاشته! تا وقتی بهش نزدیک نشدی اصلاً فرقتش رو با یه انسان نمی‌فهمی!»

کوهن سری تکان داد تا نشان دهد درک می‌کند.

ترول گفت: «می‌دونی که باید هر هفته پیش آنها نهار بخورم؟ با هر سه تای آنها؟ و به حرف‌های آنها درباره پیشرفت با زمانه گوش بدم...»

او صورت بزرگ و غمگینش را به سمت کوهن برگرداند.

میکا گفت: «اشکال یه «ترول زیر پل» بودن چیه؟ من بزرگ شدم تا ترول زیر پلی باشم. اشکالش چیه؟ حتماً باید ترولی زیر پل باشه. در غیر این صورت این چیزها برای چیه؟ به چه دردی می‌خوره؟»

آنها با کج خلقی به دیواره‌ی پل تکیه دادند و به آب سفید چشم دوختند.

Sour Water [۱۲]

Bitter Pike [۱۳]

کوهن به آرامی گفت: «می‌دونی، من زمانی رو به یاد می‌آرم که یک سوارکار از این جا تا کوه‌های بلید^{۱۴} می‌رفت و هیچ موجود زنده‌ای نمی‌دید.» او شمشیرش را با انگشت لمس کرد. «حداقل تا مدت زیادی جانوری در مسیرش نبود.»

او انتهای سیگارش را در آب انداخت. «الان همه‌اش مزرعه است. همه‌اش مزرعه‌های کوچک که مردم کوچک اداره‌اش می‌کنند و همه جا نرده کشیده‌اند. هر جا که نگاه کنی، مزرعه، نرده و مردم کوچک هستند.»

ترول، انگار که با خود حرف می‌زند، ادامه داد: «البته زخم درست می‌گه. هیچ آینده‌ای در پریدن بر روی پل نیست.»

کوهن گفت: «منظورم این نیست که با مزرعه‌ها مخالفم... یا مزرعه‌داران. بالاخره باید وجود داشته باشند. فقط موضوع این جا است که اون موقع خیلی دورتر بودند. نزدیک مرزها. حالا این جا مرزه.»

ترول گفت: «همیشه عقب نشینی کردن. همیشه تغییر کردن. مثل برادر زخم کرت. یک کارگاه چوب‌بری! ترولی که کارگاه چوب‌بری دارد! و باید ببینی چه بلایی سر جنگل کات شید^{۱۵} می‌آورد!»

کوهن با تعجب او را نگاه کرد.

«کدوم؟ همونی که توش عنکبوت‌های گنده داره؟»

«عنکبوت؟ الان دیگه عنکبوتی نیست. فقط کنده‌های درخت مونده.»

«کنده‌ی درخت؟ کنده‌ی درخت؟ من از اون جنگل خوشم می‌اومد. اون جا... خب، تاریکی شاعرانه‌ای داشت. در این نمونه دیگه تاریکی‌ای مثل تاریکی اون جا پیدا نمی‌شه. در یک همچین جنگلی واقعاً می‌فهمیدی وحشت چیه.»

میکا گفت: «تاریکی می‌خوای؟ اون جاش درخت کاج و صنوبر^{۱۶} می‌کاره.»

«کاج و صنوبر!»

«ایده‌ی او نبود. او فرق یک درخت رو از دیگری نمی‌فهمد. همه‌اش تقصیر کلی^{۱۷} است. اون فکر این کار رو تو سرش انداخت.»

سر کوهن گیج رفت: «کلی کیه؟»

«گفتم که سه برادر زن دارم، نه؟ اون تاجر. برای همین گفت که کاشت دوباره باعث می‌شه زمین بهتر فروش بره.»

مدت زیادی طول کشید تا کوهن این موضوع را هضم کند. او گفت: «اما کسی نمی‌تونه جنگل کات شید رو بفروشه. اون جا که مال کسی نیست.»

«آره. اون می‌گه برای همین می‌شه فروختش.»

کوهن مشتش را محکم بر دیواره پل کوبید. تکه سنگی جدا شد و رقص کنان خود را در دره انداخت.

او گفت: «ببخشید.»

[۱۴] Blade

[۱۵] Cutshade

[۱۶] Spruce، به معنی تمیزی و آراستگی نیز می‌باشد.

[۱۷] Clay، خاک رس

«مهم نیست. همون طور که گفتم، تکه‌ها همیشه می‌افتند.»

کوهن برگشت. «چه اتفاقی افتاده؟ من همه جنگ‌های بزرگ و قدیمی رو به خاطر می‌آرم. تو چی؟ تو حتماً جنگیده‌ای.»

«آره، یه چماق با خودم بردم.»

«اون جنگ‌ها برای آینده‌ای روشن و قانون و این جور چیزها بودند. یعنی مردم این طور می‌گفتند.»

میکا با احتیاط گفت: «خب، من برای این جنگیدم که یه ترول بزرگ با یه شلاق به من گفت. ولی می‌دونم منظورت چیه.»

«یعنی، می‌گم همه اون‌ها برای درست کردن مزرعه و کاشتن درخت صنوبر که نبود، نه؟»

میکا سرش را پایین انداخت و گفت: «و حالا من به خاطر وضعیت پل از تو معذرت خواهی می‌کنم. خیلی احساس بدی دارم. تو این همه راه اومدی و...»

کوهن که به آب نگاه می‌کرد با ابهام گفت: «و یک شاه و افراد دیگری هم بودند. فکر می‌کنم جادوگرها هم بودند. ولی شاهی هم بود، در این باره مطمئنم. می‌دونی؟ هیچ وقت ندیدمش.» او لبخندی تلخ به ترول زد. «اسمش یادم نیست. فکر نمی‌کنم کسی اسمش رو به من گفته باشد.»

نیم ساعت بعد، اسب کوهن از جنگل‌های افسرده بیرون آمد تا به دشتی متروک و بادخیز برسد. او قبل از حرف زدن هن هنی کرد و بعد گفت: «خیلی خب... چقدر بهش دادی؟»

کوهن گفت: «دوازده سکه طلا.»

«برای چی دوازده سکه طلا دادی؟»

«بیشتر از دوازده تا نداشتم.»

«تو دیوونه‌ای.»

کوهن گفت: «وقتی که داشتم شغلم رو به عنوان وحشی شروع می‌کردم، زیر هر پلی یک ترول بود. و اون موقع نمی‌تونستی مثل الان از یک جنگل رد شوی. یک دوجین جن^{۱۸} دنبالت می‌افتادند تا سرت رو گوش تا گوش ببرند.» او آه کشید. «یعنی سر اون‌ها چی اومده؟»
اسب گفت: «بلایی مثل تو.»

«خب، آره. ولی من همیشه فکر می‌کردم باز هم هستند. همیشه فکر می‌کردم مرزهای بیشتری وجود داره.»

اسب پرسید: «چند سالته؟»

Goblin [۱۸]

«نمی‌دونم.»

«به هر حال آنقدر سن داری که بیشتر از این‌ها بفهمی.»

کوهن گفت: «آره، راست می‌گی.» او سیگاری دیگر روشن کرد و آنقدر سرفه کرد تا آب از چشمانش سرازیر شود.

«دلت نرم شده!»

«آره.»

«آخرین پولت رو به یه ترول دادی!»

«آره.» و بعد از دهانش رودی از دود به سمت غروب خورشید بیرون داد.

«چرا؟»

کوهن به آسمان خیره شد. تابش سرخ خورشید به سرمای سرایشی جهنم بود. بادی سرد از دشت برخاست و باقی مانده‌ی موهای کوهن را تازیانه تکان داد.

او گفت: «به خاطر این که چیزها باید این‌جوری باشند.»

«ها!»

«و به خاطر چیزهایی که بودند.»

«ها!»

کوهن به پایین نگاه کرد. او پوزخندی زد و گفت: «و من یک روز خواهم مرد. ولی فکر نکنم امروز باشد.»

باد از کوه‌ها برخاست و آسمان را مملو از کریستال‌های یخی کرد.

برای برف آمدن، هوا زیادی سرد بود. در هوایی این‌چنینی گرگ‌ها به روستاها می‌آمدند و درختان در قلب جنگل یخ می‌زدند و می‌ترکیدند. البته این روزها تعداد گرگ‌ها کمتر و کمتر می‌شدند و جنگل‌ها یکی پس از دیگری از بین می‌رفتند.

در هوایی این‌چنین، مردم عاقل داخل خانه‌هایشان بودند و در جلوی آتش داستان قهرمانان را تعریف می‌کردند...



چشمان هانسل

نوشته: گارت نیکس
برگردان: محمدحسین عبدالهی ثابت

این داستان نخستین بار به تاریخ ۵ مرداد ۱۳۸۷ در آکادمی فانتزی منتشر شده است و به مناسبت هفته‌ی سوم از برنامه‌ی «بازخوانی آثار» بازنشر می‌یابد. هفته‌ی سوم به بازخوانی داستان‌های فانتزی آکادمی فانتزی اختصاص یافته است.

زمانی که هانسل^۱ ده و گرتل^۲ تنها یازده سال داشتند، زن پدرشان تصمیم گرفت تا از شرشان خلاص شود. آن‌ها در آغاز متوجه نبودند، چون مامان عجوزه^۳ (نامی سری که آن‌ها برایش انتخاب کرده بودند) همیشه از آن‌ها متنفر بود. بنابراین جا گذاشتن آن‌ها در سوپر مارکت و یا بعد از مدرسه دنبالشان نیامدن، مساله‌ی قابل توجهی به شمار نمی‌رفت.

تنها هنگامی که پدرشان هم در «ناپدیدسازی کودکان» مداخله کرد، فهمیدند که موضوع جدی است. اگرچه پدرشان مرد ضعیف‌النفس و سست اراده‌ای بود، با این حال آن‌ها فکر می‌کردند هنوز آنقدر فرزندان‌شان را دوست دارد که در مقابل مامان عجوزه مقاومت کند.

روزی به اشتباهشان پی بردند که پدرشان آن‌ها را به جنگل برد. هانسل می‌خواست مثل پیش‌آهنگ‌ها خودش را آماده کرده و یک بطری آب و کلی وسایل دیگر بردارد، اما پدر گفت که آن‌ها نیازی به این جور وسایل ندارند و این تنها یک پیاده‌روی ساده خواهد بود.

سپس آن‌ها را ول کرد و رفت. وقتی او گاز داد و رفت، تازه از ماشین پیاده شده بودند. حتا تلاش نکردند تا تعقیب کنند. شرایط را می‌دانستند. مامان عجوزه یا بار دیگر پدر را هیپنوتیزم کرده بود یا به هر صورت کاری انجام داده بود تا او را وادار به اطاعت کند.

هانسل در حالی که نقشه‌ی چپانده شده در زیر لباسش را بیرون می‌آورد، گفت: «حتما حسابی تعجب می‌کنه وقتی ببینه ما برگشتیم.»

گرتل بدون هیچ حرفی، قطب‌نمایی را که در جورابش جاسازی کرده بود، به او داد.

سه ساعت طول کشید تا به خانه رسیدند. نخست پیاده و سپس با یک ماشین گشت بزرگراه و سر آخر هم با ماشین پدر. تقریبا به خانه رسیده بودند که مامان عجوزه به موبایل پدر زنگ زد. هانسل و گرتل صدای جیغ و دادش را می‌شنیدند. با این حال وقتی سرانجام به خانه رسیدند، او لبخندی زد و حتا وانمود کرد که دارد آن‌ها را می‌بوسد.

گرتل گفت: «داره یه نقشه‌ای می‌کشه، یه نقشه‌ی بد.»

[۱] Hansel

[۲] Gretel

[۳] Hogmom

او به سمت تخت هانسل رفت و اسفنج را در مقابل صورت و بینی او فشرده. دست و پاهای هانسل برای چند ثانیه لرزیدند و سپس شل شدند. مثل این که مرده باشد.

گرتل مدام تلاش می‌کرد از خواب بیدار شود، اما عاقبت وقتی چشمانش را باز کرد که اسفنج زرد رنگ و صورت خندان مامان عجوزه مقابل چشمانش قرار داشتند. در همین لحظه رویا پایان یافت و دیگر هیچ چیز باقی نماند جز تاریکی مطلق.

وقتی سرانجام بیدار شد، دیگر در خانه نبود. در کوچه‌ای روی زمین دراز کشیده بود. سرش درد می‌کرد و انگار نور خورشید زیادی درخشان بود، چون به زحمت می‌توانست چشمانش را باز کند.

هانسل زیر لب گفت: «کلروفورم. مامان عجوزه مسمومون کرد و بعد هم بابا رو مجبور کرد که ما رو گم و گور کنه.»
گرتل گفت: «من حال خوب نیستم.»

به زحمت سر پا ایستاد و متوجه شد که دیگر چیزی همراهشان ندارند. نقشه، آب‌نبات‌ها و قطب‌نما ناپدید شده بودند.

هانسل گفت: «این که خیلی بده.» و در همین حال دستانش را در مقابل چشمانش سپر کرد و نگاهی به کپه‌ی زباله‌ها و پنجره‌های شکسته انداخت و بوی کهنه‌ی زغال باقی مانده از آتشی کهنه به دماغش خورد. هانسل ادامه داد: «ما تو قسمت قدیمی شهریم که بعد از آشوب و شورش حصار کشی شد.»

گرتل اخم کرد و گفت: «حتما امیدوار بوده یکی ما رو بکشه.»

و قطعه شیشه‌ی شکسته‌ای را برداشت و تکه پارچه‌ی کهنه‌ای را دور آن پیچید تا بتواند مثل یک خنجر از آن استفاده کند.

هانسل هم تایید کرد: «احتمالا». لحن مطمئن گرتل نمی‌توانست او را فریب دهد، می‌دانست گرتل ترسیده است، خودش هم ترسیده بود.

گرتل گفت: «بیا به نگاهی به اطراف بندازیم.»

انجام هر کاری به نظر بهتر از این بود که همین طور بایستند و اجازه دهند که ترس سر تا پای وجودشان را دربر گیرد. به آرامی در سکوت گام بر می‌داشتند و این در حالی بود که بیش از حد معمول همیشه به هم چسبیده بودند، به طوریکه مدام بازوهایشان به هم می‌خورد.

کوچه به خیابانی راه پیدا می‌کرد که وضع چندان بهتری نداشت و تنها نشانه‌ی حیات، دسته‌ای کبوتر بود.

ولی سر پیچ بعدی، هانسل چنان ناگهانی به عقب پرید که خنجر شیشه‌ای گرتل تقریباً در پهلویش فرو رفت. گرتل آنقدر ناراحت شد که خنجرش را به کناری پرتاب کرد. صدای شکستن شیشه در خیابان پیچید و کبوترها را از جا پراند.

گرتل با عصبانیت فریاد کشید: «نزدیک بود زخمی‌ات کنم احمق! چرا وایسادی؟»

هانسل گفت: «یک فروشگاه اون‌جاست. از اون تازه افتتاح شده‌ها.» «بذار به نگاهی بندازم بینم.»

و آنطرف پیچ را برای مدتی طولانی واریسی کرد تا این که هانسل بی طاقت شد و یقه‌اش را کشید، جوری که نفسش را بند آورد. «یه مغازه است. یه مغازه‌ی پلی استیشن. از ویتترین هایش که اینطور پیدا است. یه عالمه بازی.»

هانسل گفت: «عجیبه! منظورم اینه که، اینجا هیچ چیزی نیست. هیچ کس نیست که چیزی بخره.»

گرتل اخم کرد. مغازه به دلیلی او را می‌ترساند، اما هرچه سعی می‌کرد به آن فکر نکند، ترسش بیشتر می‌شد.

هانسل اضافه کرد: «شاید تصادفی این جا ولش کردن. می‌دونی که، همون موقع که کل منطقه رو بعد از آتش سوزی‌ها حصار کشی کردن.»

«آره شاید ...»

«بیا یه گشتی توش بزنیم.»

می‌توانست نارضایتی گرتل را حس کند، اما در نظر او پیدا شدن فروشگاه نشانه‌ی خوبی به حساب می‌آمد.

گرتل در حالی که دستش را به علامت نفی تکان می‌داد گفت: «نه، دلم نمی‌خواد.»

«خیلی خوب، خودم می‌رم.»

بعد از این که ۵ یا ۶ قدم جلو رفت، گرتل خود را به او رساند. هانسل در دل خنده‌ای کرد. گرتل هرگز نمی‌خواست عقب بماند.

مغازه عجیب بود. ویتترین‌ها آنقدر تمیز بودند که می‌شد به خوبی در داخل مغازه ردیف پلی‌استیشن‌های متصل به نمایش گرهای بزرگ و آماده‌ی بازی را دید. حتا یک دستگاه خودکار فروش نوشابه و یک دستگاه فروش خوراکی هم در انتهای سالن قرار داشت.

هانسل با کمی تردید، با یک انگشت در را لمس کرد. نیمی از وجودش می‌خواست که در قفل باشد، و نیمی دیگر می‌خواست که در زیر فشار دستش مقاومت کمی نشان دهد. اما عکس‌العمل در، فراتر از این‌ها بود. در به راحتی و به صورت خودکار کنار رفت و نسیم خنکی از هوای تهویه شده به صورتش خورد.

هانسل به داخل قدم گذاشت و گرتل هم با بی‌میلی او را دنبال کرد. در پشت سر آن‌ها بسته شد و همزمان تمام صفحه‌های نمایش روشن شدند و بازی‌ها به راه افتادند. بعد ماشین فروش نوشابه چند قوطی کوکا بیرون داد و ماشین خوراکی‌ها، پس از کمی غرغر و لرزش یک مشت آب‌نبات و شکلات از شکاف مخصوص بیرون ریخت.

هانسل از فرط هیجان جیغ کشید: «عالیه!»

و جلو رفت تا یک کوکا بر دارد. گرتل دستش را دراز کرد تا جلوی او را بگیرد، اما دیگر دیر شده بود.

گرتل که به سمت در برمی‌گشت، گفت: «هانسل، من از این وضع خوشم نیامد.»

چیز عجیبی در جریان بود، صفحه‌های نمایش گر چشمک زنان به او رو کرده بودند و او را به بازی فرا می‌خواندند

و سعی می کردند تا هر دو را با هم به سوی خود بکشند...

هانسل طوری او را نادیده گرفت انگار اصلا وجود ندارد. او جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و شروع به بازی کرد. گرتل به سوی او دوید و دستش را کشید، اما چشمان هانسل حتما برای یک لحظه هم صفحه‌ی نمایش گر را ترک نکرد.

گرتل جیغ کشید: «هانسل! باید همین الان از اینجا بریم بیرون.»

و صدایی نرم در جواب او پرسید: «چرا؟»

گرتل به خود لرزید. صدا به اندازه‌ی کافی شبیه به صدای انسان بود، اما بلافاصله تصویری از عنکبوت را در ذهنش تداعی می کرد که دارد به مگس‌ها خوشامد می گوید. مگس‌هایی که می‌خواست خشک‌شان کند و مثل غنیمت به تار خود آویزان کند.

آهسته سرش را برگرداند و سعی کرد به خود تلقین کند که امکان ندارد یک عنکبوت در کار باشد؛ سعی کرد تصویر هیولایی با هشت پای وحشتناک، با شکمی بزرگ و دندان‌های دراز را از ذهنش بیرون کند.

هنگامی که دید صدا فقط متعلق به یک زن است، ابا احساسش بهتر نشد. زنی حدودا در نیمه‌های دهه‌ی چهارم زندگیش، با لباسی سیاه و ساده با بازوهای برهنه. بازوهای بلند و نیرومند که به دستانی باریک و انگشتانی دراز و چنگال مانند ختم می شدند. گرتل قادر نبود مستقیما به صورتش نگاه کند و فقط یک نظر رنگ قرمز روشن ماتیک، دهانی حریص و عینک آفتابی فوق‌العاده تیره‌ای را دید.

زن گفت: «پس تو بر خلاف برادرت هانسل، نمی‌خوای با این‌ها بازی کنی ... ولی حتما می‌تونی قدرت‌شون را حس کنی، مگر نه گرتل؟»

گرتل نمی‌توانست حرکت کند. تمام وجودش از ترس پر شده بود؛ با خودش فکر کرد ترسش به خاطر این است که این زن واقعا یک عنکبوت است، یک عنکبوت شکارچی به شکل انسان و او و هانسل کاملا گرفتار شده‌اند. بدون فکر زمزمه کرد: «عنکبوت.»

دهان قرمز زن به خنده از هم باز شد؛ لبانش عقب رفت تا دندان‌هایی زرد شده از نیکوتین را به نمایش بگذارد.

«عنکبوت؟ من عنکبوت نیستم گرتل. من سایه‌ای هستم بر ضد روشنایی ماه، شکلی تیره در درگاه شب، موجودی که هرچه را بتواند می‌گیرد ... یک ساحره!»

گرتل زمزمه کرد: «یه ساحره. می‌خوای با ما چی کار کنی؟»

ساحره به آرامی جواب داد: «می‌خوام به تو فرصتی بدم که قبل از این، هرگز به کسی نداده‌ام. تو استعداد خامی برای قدرت داری، گرتل. رویای صادقه می‌بینی و اونقدر قوی هستی که ماشین‌های من نمی‌تونن اغوات کنن. بذریک ساحره در قلب تو قرار داده و من این بذریک رو پرورش می‌دم و کاری می‌کنم که رشد کنه. تو شاگرد من خواهی شد و اسرار قدرت من رو یاد می‌گیری. اسرار شب و اسرار ماه، اسرار سپیده‌دم و غروب. جادو گرتل، جادو! قدرت و سروری و سلطه بر انسان‌ها و حیوانات.»

بعد آنقدر به جلو خم شد که نفسش بینی گرتل را پر کرد؛ نفسی متعفن که بوی سیگار و ویسکی می‌داد. ادامه داد:

«یا می تونی راه دوم رو انتخاب کنی. راهی که به پایان گرتل ختم میشه. البته قلب، ریه‌ها، کلیه‌ها و کبدت از این موضوع مستثنی هستند. اعضای پیوندی الان خیلی خواهان داره. مخصوصا برای بچه کوچولوهای مریضی که پدر و مادرهای پول‌دار دارند. عجیبه ... چون اون‌ها هیچ وقت از من نمی‌پرسن این اعضا رو از کجا آورده‌ام.»

گرتل بدون توجه به خطری که خودش را تهدید می‌کرد و بی‌اعتنا به بذر درونش که تمنای شکفتن داشت و می‌خواست یک ساحره شود، زمزمه کرد: «پس هانسل چی؟»

ساحره فریاد زد: «آه! هانسل ...»

و بشکنی زد. هانسل که هنوز دستانش بر اثر بازی به خود می‌پیچید، مثل یک زامبی به سوی آن‌ها آمد.

ساحره بالحنی آهنگین گفت: «برنامه خاصی برای هانسل دارم. هانسل با اون چشم‌های آبیِ آبیِ قشنگش.»

ساحره سر هانسل را به سمت عقب کج کرد تا چشمان او در زیر نور چراغ، برقی آبی رنگ پیدا کردند. سپس او عینک آفتابی‌اش را برداشت و گرتل دید چشمان ساحره مثل کشمش چروکیده است و پر از خط‌های سفید و ضخیم تار مانند است.

ساحره زمزمه کرد: «چشمان هانسل به دست یک مشتری خیلی خاص می‌رسه. و باقی اعضایش؟ این دیگه بستگی داره به گرتل. اگر اون شاگرد خوبی باشه، هانسل زنده می‌مونه. کور بودن بهتر از مردنه. تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

و در حال ادای این جمله، دستانش را سریع دراز کرد و گرتل را که داشت به سمت در می‌رفت، گرفت.

ساحره گفت: «نمی‌تونی بدون اجازه‌ی من این جا رو ترک کنی، گرتل. هنوز خیلی چیزها هست که باید ببینی. آه! دوباره دیدن همه چیز، واضح و درست، اون هم با چشم‌هایی که این قدر آبی و روشنه! لازاروس!»

حیوانی از انتهای مغازه بیرون پرید و نزد ساحره آمد. نوعی گربه بود. قدش تقریبا تا کمر ساحره می‌رسید و چند رنگ بود؛ به سختی زخمی شده بود و نوارهایی از پوست برهنه میان کرک و پشم‌های رنگارنگش، تنش را مثل یک جورچین کرده بود. حتا رنگ گوش‌هایش هم متفاوت بود و به نظر می‌رسید دمش از ۷ حلقه‌ی پشم جداگانه تشکیل شده است.

گرتل وقتی فهمید او یک حیوان چند تکه است که از دوختن چند گربه‌ی مختلف به هم وجود آمده و به واسطه‌ی قدرت ساحره زنده شده است، نزدیک بود حالش به هم بخورد.

گرتل متوجه این نکته نیز شد که هر گاه ساحره سرش را می‌چرخاند، لازاروس هم همین کار را می‌کرد. اگر جادوگر بالا را نگاه می‌کرد، گربه هم بالا را نگاه می‌کرد. اگر سرش را به چپ بر می‌گرداند، گربه هم به چپ می‌چرخید. واضح بود که جادوگر جهان را از دریچه‌ی چشم گربه می‌بیند.

ساحره که گربه در کنارش راه می‌رفت، گرتل را به جلو هل داد و سوتی زد تا هانسل هم دنبالش بیاید. آن‌ها از دری در انتهای مغازه گذشتند، سپس از پلکانی طویل به اعماق زمین سرازیر شدند. در پایین پلکان جادوگر قفل دری را با استفاده از کلیدی صیقل داده شده از جنس استخوان، گشود.

آن سوی در، غاری عظیم نمایان شد که با هفت فانوس دود گرفته، به زحمت روشن می‌شد. در یک طرف، تعدادی قفس خالی کنار دیوار قرار داده شده بود. فضای هر کدام، تنها به اندازه‌ای بود که کودک‌کی رادر حالت ایستاده در خود

جا دهد.

یک سردخانه‌ی صنعتی - یخچالی به اندازه‌ی یک آلونک که ردیفی از قندیل‌های دنداندار از ناودان سقف درب و داغانش آویزان بود - طرف دیگر غار را پر کرده بود. در نزدیکی سردخانه، تخته سنگ مرمرینی قرار داشت که به عنوان میز استفاده می‌شد. پشت میز، به قلاب‌های فرو رفته در دیوار مرطوب غار، یک دوجین چاقو و وسایل ترسناک فولادی آویزان بود.

ساحره فرمان داد: «برو داخل قفس، هانسِل جوان.»

و هانسِل بدون چون و چرا، به فرمان او عمل کرد. گریه‌ی چهل تکه به آهستگی پشت او راه افتاد و با ضربه‌ی یک پنجه، چفت در قفس را جا انداخت.

ساحره گفت: «خوب گرتل، حالا می‌خواهی ساحره بشی یا قطعه‌قطعه؟»

گرتل به هانسِل در قفس نگاه کرد و سپس نگاهی به میز مرمرین و چاقوها انداخت.

ظاهراً انتخاب دیگری نداشت. حداقل اگر او راه ساحری را انتخاب می‌کرد، هانسِل فقط ... فقط ... چشمانش را از دست می‌داد. و شاید آن‌ها فرصتی برای فرار پیدا می‌کردند.

عاقبت گفت: «من ساحری را یاد می‌گیرم ... به شرطی که قول بدی به جز چشم‌های هانسِل، با اعضای دیگره‌اش کاری نداشته باشی.»

ساحره خندید و بدون توجه به لرزش دختر، دستان گرتل را در دستان استخوانی خود گرفت. بعد شروع به رقصیدن کرد و گرتل را چرخاند و چرخاند؛ لازاروس هم میان آن دو بالا و پایین می‌پرید و جیغ می‌کشید.

در حالی که می‌رقصیدند، ساحره شروع به خواندن کرد: «گرتل راه ساحری را انتخاب کرد، و هانسِل باید بهای آن راپردازد. خواهر بیشتر می‌بیند و برادر کمتر ... هانسِل و گرتل، عجب ماجرای!»

و بعد به طور ناگهانی ایستاد و گرتل را رها کرد. گرتل در طول غار به دور خود چرخید و به دریچه‌ی یکی از قفس‌ها خورد.

ساحره گفت: «تو همین پایین زندگی می‌کنی. توی سردخونه غذا هست و حمام و دستشویی هم در آخرین قفس است. هر روز صبح، وظایف را به تو آموزش می‌دهم. اگر سعی کنی فرار کنی، تنبیه می‌شوی.»

گرتل سری تکان داد، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد که به تلالوی چاقوهای آویزان از دیوار خیره نشود. ساحره و لازاروس هم نگاهی به آن سمت انداختند و ساحره دوباره خنده‌ای سرد داد.

«هیچ چاقویی به من کارگر نیست و هیچ چماقی هم کمرم رو نمی‌شکند. اما اگر بخوای خودت امتحان کنی، این هانسِل است که تنبیه خواهد شد.»

سپس ساحره به همراه لازاروس که به نرمی کنار او راه می‌رفت، آن‌جا را ترک کردند. گرتل سریع به سمت هانسِل رفت، اما او همچنان اسیر طلسم پلی‌استیشن بود و چشمان و دستانش مدهوش یک بازی خیالی بودند.

بعد به سمت در رفت، اما وقتی چاقویی را در قفل فرو کرد، چیزی شبیه جریان الکتریکی دستش را سوزاند. در سردخانه به آسانی باز شد، و هوای یخ زده و درخشش لامپ‌های فلورسنت، به بیرون جریان یافت. داخل آن خیلی سردتر از یخچال‌های معمولی بود. یک سوی آن انباشته از یخدان‌هایی بود که روی هر کدام صلیبی قرمز وجود داشت و روی برجسب‌های براق نوشته شده بود: «اضطراری، اعضای پیوندی انسان». گرتل تلاش کرد تا به آن‌ها نگاه نکند یا حتا در مورد محتوای آن‌ها فکر نکند. طرف دیگر اتاقک با انواع و اقسام غذاهای منجمد اشغال شده بود. گرتل مقداری اسفناج برداشت. از اسفناج بیزار بود، اما این تنها چیزی بود که هیچ شباهتی با هر گونه گوشت قابل تصور نداشت. او حتا خیال خوردن گوشت را هم از ذهنش بیرون کرد.

روز بعد، شروع روزهای بسیار اقامت او در غار بود. ساحره یک سری کارهای معمولی به او محول می‌کرد. کارهایی مثل پاک کردن و منتقل کردن جعبه‌ها از سردخانه به داخل بسته‌های پستی که ساحره از بالا می‌آورد. سپس به او چیزهایی از جادو آموزش می‌داد، مثل افسون‌هایی برای گرم نگه داشتن خودش و هانسل.

گرتل در تمام این مدت با این ترس به سر می‌برد که امروز همان روزی است که ساحره کودک دیگری را به آنجا می‌آورد و بر روی میز مرمرین قطعه‌قطعه می‌کند، یا همان روزی است که چشمان هانسل را از او می‌گیرد. اما ساحره همیشه تنها می‌آمد و از پنجره‌ی چشمان لازاروس، فقط نگاهی به هانسل می‌انداخت و زیر لب می‌گفت: «هنوز آماده نیست.»

بنابراین گرتل کار می‌کرد و می‌آموخت، به هانسل غذا می‌داد و برایش زمزمه می‌کرد. دائم به او می‌گفت تا بهتر نشود و وانمود کند که هنوز تحت تاثیر افسون است. یا هانسل می‌فهمید و حتا در مقابل گرتل هم تظاهر می‌کرد، یا واقعا هنوز تحت تاثیر طلسم بود.

روزها سپری شدند، بعد هفته‌ها گذشت و کم‌کم گرتل فهمید که از آموختن ساحری لذت بسیاری می‌برد. او چشم به انتظار آموزش‌هایش می‌نشست و حتا بعضی اوقات برای ساعت‌ها هانسل را فراموش می‌کرد؛ فراموش می‌کرد که او به زودی چشمانش را از دست خواهد داد.

وقتی که گرتل فهمید ممکن است به طور کامل هانسل را از یاد ببرد، به این نتیجه رسید که باید ساحره را بکشد. آن شب، در این مورد برای هانسل حرف زد، ترس‌هایش را برای او زمزمه کرد و سعی کرد تا نقشه‌ای بکشد. اما هیچ طرحی به ذهنش نرسید، چون الان گرتل آنقدر آموخته بود تا بداند فلز بر او کارگر نیست یا ضربات چماق به او آسیبی نمی‌رساند.

صبح روز بعد زمانی که ساحره در غار بود، هانسل در خواب شروع به حرف زدن کرد. گرتل که مشغول ساییدن زمین بود، فریادی کشید و سعی کرد تا آن را ماسمالی کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. ساحره نزدیک‌تر آمد و از پشت میله‌ها نگاهی به او انداخت.

گفت: «پس داشتی تظاهر می‌کردی. ولی الان دیگر چشم چپت را می‌گیرم، چون طلسمی که آن را به گودی چشم من پیوند می‌دهد، از ترس تو انرژی می‌گیرد. و خواهرت به من کمک خواهد کرد.»

گرتل فریاد زد: «نه، من این کار را نمی‌کنم!»

اما ساحره فقط خندید و به سینه‌ی گرتل دمید. نفس درون قلب او فرو رفت و جرقه‌های ساحری که آنجا بود، گر گرفت و زبانه کشید و تمام بدنش را در خود بلعید. آنقدر رشد کرد تا جایی که گرتل درون خودش کوچک و حقیر شد و حس می‌کرد تنها به میل ساحره حرکت می‌کند.

سپس ساحره هانسل را از قفس بیرون آورد و با ریسمانی قرمز بست. او را روی میز مرمر خواباند و لازاروس هم بالا پرید تا ساحره بتواند ببیند. گرتل هم برایش گیاهان دارویی، ترکه‌ی عاج، ترکه‌ی کهربا و ترکه‌ی شاخ را آورد و سرانجام ساحره افسونش را اجرا کرد.

و سپس ذهن گرتل به کلی در هم ریخت. وقتی به خود آمد، هانسل در قفس خود بود. یک چشمش با تکه‌ای باند توری شکل پانسمان شده بود. با چشم دیگرش که پر از اشک بود، نگاهی به گرتل کرد.

زمزمه کرد: «اون یکی رو هم فردا می‌گیره.»

و گرتل با صدایی پر از بغض گفت: «نه.»

هانسل گفت: «می‌دونم اون واقعا تو نبودی که کمکش می‌کردی. ولی چه کاری از دستت بر می‌آد؟»

گرتل گفت: «نمی‌دونم. مجبوریم بکشیمش. اما اگر تلاش کنیم و موفق نشیم، اون تو رو مجازات می‌کنه.»

هانسل گفت: «خدا خدا می‌کردم که ای کاش هم‌ه‌اش یه خواب بود. رویاها تموم می‌شن و بعدش از خواب بیدار می‌شی. اما من خواب

نیستم، نه؟ من خیلی سردمه و چشمم ... درد می‌کنه.»

گرتل در قفس را باز کرد تا او را در آغوش بگیرد و افسونی را اجرا کند تا او را گرم نگه دارد. اما داشت به سرما و ساحر فکر می‌کرد.

به آرامی گفت: «اگر بتونیم یه جوری ساحره و لازاروس رو توی سردخونه گیر بندازیم، احتمالا یخ می‌زنند و می‌میرند. ولی باید اون رو خیلی سردتر کنیم تا فرصت نکنه افسونی اجرا کنه.»

رفتند تا نگاهی به سردخانه بیندازند و فهمیدند که تنها به اندازه‌ی فعلی سرد می‌شود. ولی هانسل پشت اتاقک یک بشکه نیتروژن مایع پیدا کرد و نقشه‌ای به سرش زد.

ساعتی بعد، آن‌ها تله‌ی فوریشان را برای منجمد کردن ساحره بر پا کرده بودند. هانسل با استفاده از یکی از چاقوها، پیچ دستگیره‌ی در سردخانه را از داخل باز کرده بود و با این حساب راهی به بیرون وجود نداشت. بشکه را روی تعدادی جعبه، درست کنار در قرار دادند. در آخر هم همه جا آب ریختند تا تمام زمین یخ زده و لغزنده شود. سپس به نوبت خوابیدند، تا زمانی که گرتل صدای پیچاندن کلید ساحره در قفل را شنید. او به سرعت ایستاد و به سردخانه رفت. لای در اتاقک را باز گذاشت، بعد با احتیاط روی یخ ایستاد و درپوش نیتروژن مایع را برداشت. سپس در حالی که دماغش را گرفته بود و به سختی نفس می‌کشید، گامی به عقب برداشت.

فریاد زد: «بانو، یه ایرادی پیش اومده. همه چیز فاسد شده.»

ساحره که تک چشم آبی‌اش می‌درخشید، به سرعت در طول غار جلو دوید و فریاد زد: «چی؟»

اگرچه او دیگر به بینایی لازاروس احتیاجی نداشت، اما گربه بر طبق عادت پا به پای او حرکت کرد. همچنان که او به سوی سردخانه می‌دوید، گرتل کنار ایستاد و سپس او را به آرامی هل داد. جادوگر روی یخ‌ها لیز خورد به جعبه‌ها برخورد کرد و به پشت روی زمین افتاد و بشکه واژگون شد. لحظه‌ای بعد، آخرین جیغ او در مه سرد انجماد محو شد.

اما لازاروس که از هر گربه عادی سریع‌تر حرکت می‌کرد، حتا زمانی که گرتل در را به هم کوبید، پشتکی در هوا زد. بخیه‌های قدیمی از هم گسستند و گربه از هم باز شد و با انفجاری از گردهای جادویی نقره‌ای که درون او انباشته شده بود و به او زندگی می‌داد، متلاشی شد.

در مدتی که هاله‌ی جادویی جانور را در خود محو کرده بود، گرتل لحظه‌ای آرام گرفت. اما به محض این که قسمت جلویی لازاروس با دندان‌های باز به سمت او پرید، جیغ کشید. با پا ضربه‌ای به آن زد، اما گربه خیلی سریع بود و آرواره‌های بزرگش دور قوزک پای او حلقه شد. گرتل دوباره جیغ کشید و در همین موقع هانسل ظاهر شد و هاله‌ی عجیب دور بدن تکه‌تکه‌ی جانور را طوری تکاند، انگار کیسه‌ی جاروبرقی را خالی می‌کرد. پس از چند ثانیه، به جز سر و پوستی تهی، چیز دیگری از لازاروس باقی نمانده بود. حتا همان موقع هم آرواره‌هایش گرتل را رها نمی‌کرد تا هانسل به زور جارودستی دهانش را باز کرد و تکه‌های باقی مانده را با زور درون یکی از قفس‌ها کرد.

گرتل لنگ لنگان جلو رفت و حیوان را که هنوز داشت میله‌ها را گاز می‌گرفت، نگاه کرد. چشمان سبزش هنوز از جادو و نفرت برق می‌زد.

گفت: «هانسل، چشم خودت با ساحره یخ زد. ولی فکر کنم بتونم ورد مخصوص را به یاد بیارم ... و این جا هم یه چشم برای پیوند زدن هست.»

این طور شد که وقتی به سردخانه رفتند تا کلید استخوانی را از دست ساحره که بدنش در هم پیچیده شده بود در بیاورند، هانسل جهان اطراف را با یک چشم آبی و یک چشم سبز می‌دید.

بعدها، زمانی که آن‌ها راه خانه را پیدا کردند، این منظره‌ی چشم سبز هانسل بود که باعث شد مامان عجزه دچار سکنه‌ی قلبی شود و بمیرد. اما پدرشان همچنان مردی سست اراده بود و در مدت یک سال، او به فکر ازدواج با زنی افتاد که هیچ علاقه‌ای به بچه‌ها نداشت.

ولی این بار مامان عجزه‌ی جدید با گرتلی روبرو بود که نسبتاً یک ساحره بود و هانسل که از چشم جادویی گربه‌ایش، قدرت عجیبی به دست آورده بود.

اما این به کلی حکایت دیگری است ...